

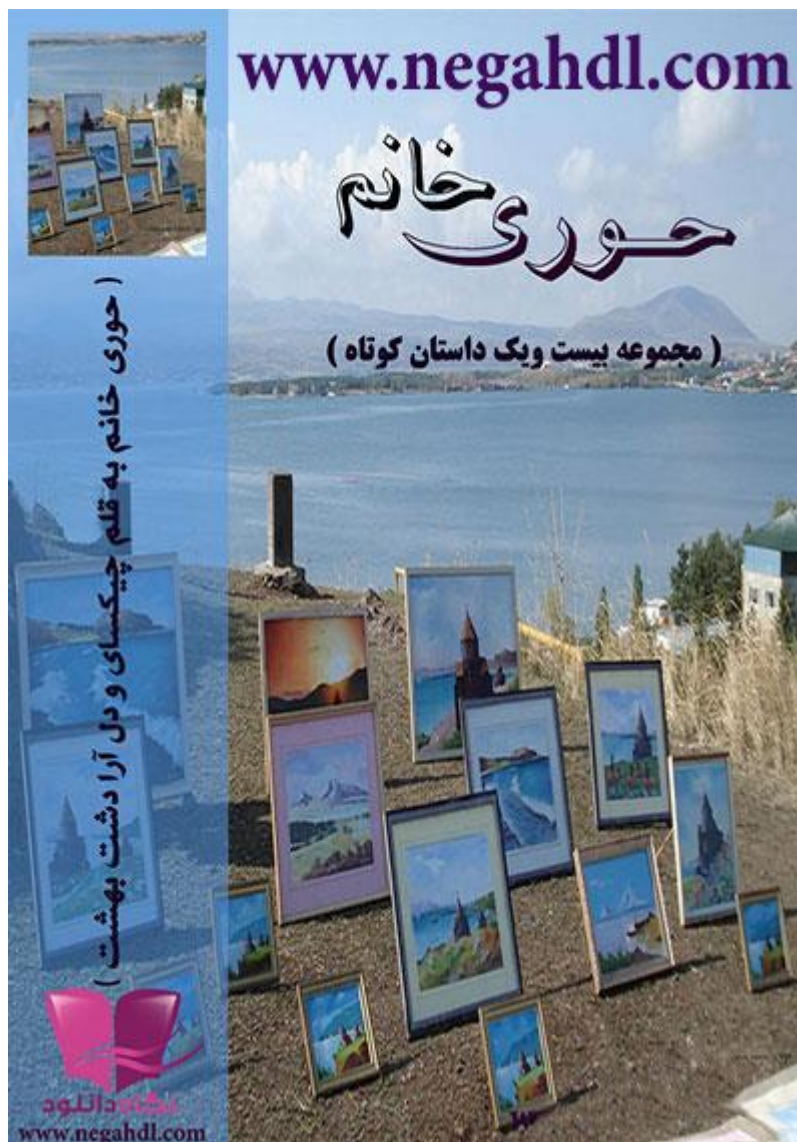
حوری خانم

(مجموعه بیست و یک داستان کوتاه)

به قلم: چیکسای ، دل آرا دشت بهشت کاربر انجمن نگاه دانلود

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



*ازدواج از طریق سایت دوست یابی

*از اسمش معلومه که چکاره است

* پدرم گفت که همیشه با من است

* حوری خانم

* دامن قرمز چین دار

* زنم منتظرمه

* سلام منو هم به فلورا برسون

* عروس ترشیده است

* عروسکش می خواست بره

* غلامرضا نه غلومی

* من طاهرش کردم

* می تونی؟

* می خواستیم حلیم بخوریم

* مسافر کوچولو یا کیوان

* منم به جای اون بودم خودکشی میکردم

* میگن اگه تو بارون با دلی شکسته دعا کنی

* نسترن یک چیز دیگه است

* واقعا تقصیر کی بود؟

* ولی من به شانس بیشتر معتقدم تا خوشگلی

* همخونه

* یک روز متفاوت!

* ازدواج از طریق سایت دوست یابی

آخرین باری که دیدمش ۴ سال قبل بود. درست روزی که تمام بچه های طبقه ی پنجم خوابگاه رو شیرینی داد و اعلام کرد که از دانشکده انصراف داده و تا چند روز دیگه داره میره ترکیه تا در اونجا عقد کنه و با شوهرش به دانمارک بره...

وقتی جعبه ی شیرینی رو به اتاق من آورد شادی وصف ناپذیری رو تو چهره ش دیدم.

جعبه رو به سمت من گرفت:

- بفرمایید نسترن جون

یه دونه شیرینی ناپلئونی برداشتم و به چشمه‌هاش که پر بود از شعف نگاه کردم...

همکلاسی بودیم ولی خیلی با هم صمیمی نبودیم. ازش خواستم که چند دقیقه ای تو اتاق من بشینه و یه چای با هم بخوریم.

خیلی راحت قبول کرد. کتری برقی رو که به برق زدم، شروع کردم به پرسیدن چند تا سوال که ذهنمو درگیر کرده بود:

- سارا جون... شوهرت فامیلتونه؟

قهقهه ای زد:

نه بابا... هفت پشت غریبه ست!

چطوری با هم آشنا شدید؟

تو سایت دوست یابی!

ابروهام از تعجب بالا رفت:

- تو سایت دوست یابی؟

آره دیگه...

دیدیش تا حالا؟

نه... عکساشو دیدم... بعد از اینکه با هم آشنا شدیم از طریق ایمیل عکساشو میفرستاد.

چکاره س؟

مهندس مکانیکه... تو یه شرکت خصوصی تو دانمارک کار میکنه؟

کاملاً میشناسیش؟

آره بابا... روزی حداقل پنج یا شش ساعت با هم چت میکردیم... از زیر و بم خصوصیات اخلاقی هم خبر داریم.

چرا میخوايد تو ترکیه عقد کنید؟ چرا نمیدان ایران؟

مشکل سربازی داره! اگه بیاد دیگه نمیتونه برگرده!

مامان و باباش هم اونجان؟

همشون اونجان... فقط خواهر و برادرهای مامان باباش اینجان که با اونها هم میگه ارتباط زیادی ندارن

از این حرفش خیلی متعجب شدم و تو دلم گفتم:

- چرا با خاله ها، عموها و... ارتباط ندارن؟

ادامه دادم:

دَرَسِت چی میشه؟ حیفه... تو دو ترم دیگه فارغ التحصیل میشی!

خنده ی بلندی کرد:

- سیامک گفته همونجا میتونم درسمو ادامه بدم.

مامان و بابات راضین به این ازدواج؟ گفته بودی خیلی روت حساسن؟

اولش که راضی نبودن ولی چند ماه قبل که مامانش اومد ایران و منو خواستگاری کرد با اصرارهای من راضی شدن... به هر حال اونا که نمیتونن منو به کسی که دوست ندارم شوهر بدن. خواسته ی خودم در اولویته...

تمام صحبت‌های اونروزمون به همین جا ختم شد و من دیگه سارا رو ندیدم تا اینکه چند روز قبل که واسه گرفتن مدرک فوق لیسانس در رشته ی مهندسی صنایع غذایی از دانشکده ی خودمون به بخش آموزش رفتم، صدای آشنایی توجهمو جلب کرد.

پشتش به من بود. به سمتش رفتم و سارا رو دیدم. از اینکه تو آموزش دانشگاه میدیدمش هم خوشحال شده بودم و هم متعجب. صداش کردم:

سارا...

سر چرخوند. با دیدن من برقی در چشم‌هایش ظاهر شد و با ذوق گفت:

نسترن...

شکسته و لاغر شده بود. به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم:

دختر تو اینجا چیکار میکنی؟

خودش را از آغوشم بیرون کشید. نگاهش رنگ غم گرفت. آهی کشید:

- داستانش مفصله

نگران شدم:

چی شده؟ اتفاقی واست افتاده؟ شوهرت خوبه؟ خانواده ت خوبن؟

رو به کارمند آموزش کرد:

تا شما مدارک منو چک کنید من بر می گردم.

دستم گرفت و از بخش آموزش بیرون کشید. با هم به محوطه ی دانشگاه رفتیم و روی نیمکت نشستیم.

دستم رو تو دست‌هایش گرفت و غمگین گفت:

- از کجاش برات بگم؟

لحن حرف زدنش و خطوط نمایان شده روی پیشونی و گوشه ی چشمش منو نگران کرد:

جونم بالا اومد... میگی چی شده یا نه؟

با تون صدایی غمگین گفت:

شوهرمو از دست دادم... فرییم داده بود!

بهت زده گفتم:

فریبت داده بود؟

نفسشو بیرون داد:

بعد از اینکه از ایران به همراه خانواده م به ترکیه رفتیم، در اونجا عقد کردیم. همه چیز خوب بود. ده هزار سکه ی طلا مهریه و اقامت دائم در دانمارک چیزی نبود که چشم عقل آدمو کور نکنه! از اونجا به دانمارک رفتیم. اوایل همه چی خوب بود ولی بعد از مدتی به رفتارها و رفت و آمدهای سیامک شک کردم. نه اینکه بگم دنبال خانم یا نوشیدنیهای الکلی بود ... نه... حرف سر مسائلی خیلی مهمتر و خطرناکتر بود.

یه بار کمد لباسشو میگشتم و ناگهان احساس کردم که دستم به یه چیزی خورد و دری باز شد. ته کمد یه محل جاسازی خیلی کوچیک بود. دستمو که داخل بردم، یه اسلحه تو دستم اومد. نفسم از دیدن اون بند اومده بود. با سرعت سر جاش گذاشتم و چیزی به روم نیاوردم ولی از اون روز رفتارهای سیامک رو تحت نظر گرفتم. ماهی چند بار به بهانه ی ماموریت به مسافرتها یه روزه میرفت. هیچوقت از محیط کارش با من حرف نمیزد و آدرس درستی از شرکتشون نمیداد و میگفت من مهندس سیارم و هر روز یه جا نیستم...

دو سال از زندگیم به همین روال گذشت. تا واسه مسافرت چند روزه رفتیم فرانسه و اونجا سیامک بازداشت شد و من اونجا فهمیدم که شوهرم جزو یه گروه تروریستی در خارج از کشور بوده و اون گروه شناسایی شدن و مدتی نیروهای ایرانی با همکاری پلیس کشورهای دیگه در حال دستگیری اعضای اون گروهن. تمام اون مدرک مهندسی و کار تو شرکت و ماموریتهای شرکتی... همش دروغ بود. سیامک چند سال قبل به دلیل وارد شدن به یکی از گروهک های تروریستی شناسایی میشه و از مرز ترکیه از ایران فرار میکنه و در دانمارک پناهنده میشه! پدر و مادرش هم به خاطر اون از ایران میرن و واسه اینکه مکان سیامک شناسایی نشه با خاله ها و دایی ها و... ارتباطشون

رو قطع میکنند. وقتی هم که میخواد ازدواج کنه چون دوست داشته دختر ایرانی بگیره تصمیم میگیره از ایران بگیره که چشم و گوشش باز نباشه و نتونه ته و توی دروغهاشو در اونجا در بیاره! از فرانسه با خانواده م تماس گرفتم و منو به اونها تحویل دادن. سیامک به سزای اعمال کتیفش رسید و من موندم با اسم سیامک که مته یه لکه ی ننگ روم موند. مدتی طول کشید تا تونستم بیگناهیمو ثابت کنم. حالا هم اومدم دانشکده بینم میتونم درسمو ادامه بدم یا نه؟ در حالیکه تمام بدنم از شنیدن حرفاش از وحشت میلرزید، با دست سردم به پشتش زدم:

پاشو خواهر من... پاشو... بیا بریم کافی شاپ یه نسکافه بخوریم که دهنم بدجور خشک شده!

* از اسمش معلومه که چکاره است

بعد از یکسال تلاش و درس خوندن و بیدار خوابی، بالاخره تو رشته مورد علاقه م قبول شدم. دانشکده دندانپزشکی شهید بهشتی تهران!

خیلی حرف بود که من بدون هرگونه امتیاز، سهمیه و معلم خصوصی، همون سال دیپلم، دندانپزشکی دانشگاه شهید بهشتی قبول بشم!

بابام یک جشن خیلی بزرگ واسم گرفت و همه رو به رستوران دعوت کرد. همه فامیل به من تبریک گفتن. پسر عموها و پسر عمهها هم که تا چند روز قبلش، محل از من برنمیداشتن و جی افهای رنگارنگشونو به رخم میکشیدن، دور و برم میپلکیدن. ولی همه میدونستن که فریال از اون دخترها نیست که با چشمک یک پسر، خودشو ببازه و آب از لب و لوجه ش آویزون بشه! حالا درسته که من شلوار جین کشی و لوله تفنگی میپوشیدم و مانتو هام به زور تا زانو هام میرسیدن، صورتو اصلاح کرده بودم و ابرو هام برداشته شده بود، آرایش ملایم میکردم و کاپشنم از جنس کتون و زرشکی بود ولی تحت هیچ شرایطی با پسرهای نامحرم صمیمی نبودم.

چند هفته بعد، با گریه و زاری از خانواده م جدا شدم و به تهران رفتم! برخلاف میل خودم و به اصرار خانواده به خوابگاه دانشجویی رفتم.

هم اتاقیهام بچه های شهرستانهای دیگه بودن! یکماه از شروع دانشکده گذشته بود. یکروز که از دانشکده برگشتم صدای پیچ بچه ها رو از پشت در شنیدم
سوسن:

-والا! منکه به این دختره شک دارم. نمی بینید خط در میون آرایشگاه و اصلاح میکنه! ما که یک من ریش تو صورتونه ولی جرات نمیکنیم بگیم موچین چه برسه نخ برداریم و صورتمونو صاف کنیم! معلوم نیست اصلا چطوری قبول شده! مگه قبول شدن به این راحتی! منکه بعد از دو سال پشت کنکور موندن و هلاک شدن تونستم رتبه لب مرزی بیارم! منکه شک دارم، خونواده ش درست و حسابی باشن. از اسمش معلومه که چکاره است! فریال!...

وقتی صحبت از خونواده م شد، دیگه نتونستم کوتاه بیام. در رو با شدت باز کردم و فریاد کشیدم:

- خفه شید! خجالت بکشید! نا سلامتی شما ها قراره تحصیلکرده های آینده این مملکت بشید!

بلافاصله به اتاق مدیر رفتم و درخواست تعویض اتاق دادم! همون روز اتاقمو عوض کردم و روز بعد واسه انتقالی به دانشکده دندانپزشکی شیراز اقدام کردم! و بعد از سه هفته با یکی از تهرونیهای قبول شده در دندانپزشکی شیراز جابجا کردم!

سال سوم دانشکده به روش کاملا سنتی با یکی از دانشجویان دارو سازی ازدواج کردم.

سال آخر دندانپزشکی بودم و باید واسه یک کاری به دانشکده دندانپزشکی تهران میومدم!

من همون بودم. با شلوار لی تنگ و صورت اصلاح شده و موهایی که از زیر مقنعه نه خیلی بیرون بود و نه خیلی داخل! مانتوم همون بود. به زور تا زانو هام میرسید!

وارد کلینیک که شدم، چشمم به یک خانم افتاد که پشتش به من بود و تا کمر رو صورت مریض خوابیده ی روی یونیت دندانپزشکی، خم شده بود و میگفت:

-منکه آقای مهندس اگه بدون رژ از خونه بیرون بیام، اعتماد به نفسمو کاملا از دست میدم! حالا دهنونو باز کنید تا دندونها تونو بروساژ کنم!

با صدای برخورد کفشم به سرامیکهای کلینیک، روشو به سمت من برگردوند

موهای بلوند شده اش به طرز فجیعی از زیر مقنعه بیرون بود. مژه های مصنوعیش از ده فرسخی داد میزد! لبهاشو گلی تر از اون رژ، پیدا نکرده بود وگرنه حتما از لبهاش دریغ نمیکرد! کرم پودر

برنزه به صورتش مالیده بود و یقه لباسش تا نافش باز بود. مانتوشم بقدری کوتاه و تنگ بود که چاکهای دو طرف مانتوش باز شده بود! ابروهاشم تتو کرده و شیطونکی! واسه خودش یک پا الیزابت تایلور بود!

به سمتش رفتم. چهره اش خیلی برام آشنا بود!

زیر لب با بهت و ناباوری گفتم: سوسن!

*پدرم گفت که همیشه با من است

نگاهم را بین مهمانها گرداندم. به دنبال یک نگاه آشنا بودم. نگاهی که در آن عشق موج زند و محبتی خالص و بدون چشمداشت...

نگه حسرتم به دوستان همکلاسی ام افتاد که در لباسهای فارغ التحصیلی در کنار خانواده هایشان، خوشحال و شاد بودند. پس چرا دل من تا این حد غم داشت؟ دلم دگرگونه نگاهی میخواست...

چشمم به در ورودی سالن آمفی تئاتر دانشکده کشیده شد... نگاهی شبیه به نگاهی که در پی اش بودم، به من خندید. از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم. لبخندی تلخ بر لبانم جا خوش کرده بود. لبخندی که هرچه تلاش میکردم از گس بودن طعمش کم نمیشد.

تازه وارد دو سبد گل مریم جلویم گرفت:

- مبارک باشه عمو جان... این از طرف خودم و اینهم از طرف پدرت...

بغض گیر کرده در سبک گلویم رها شد. اشکهایم از زندانشان فرار کردند و در پهنای صورتم از هم سبقت گرفتند... معنی حسرت را توی هیچ کاغذی نمیشود نوشت.

چه کسی حال من را در آن روز فهمید. ایکاش دنیا نبود و فقط پدرم را برای یک لحظه میدیدم و صدایش را میشنیدم... دنیا هم با نبودن او برایم تنگ شده بود!

حتی حضور مادرم هم نتوانست کمی بار غم را از دوشم بردارد!

روزی را که سالها انتظارش را میکشیدم با خاطره ای تلخ به پایان رسید...

خسته و کوفته به خانه برگشتم. مادر به استقبال آمد و نگاه مهربانش را به نگاه غمدیده ام چسباند:

او هم درد دخترش را در جشن فارغ التحصیلی اش درک کرده بود.

مرا در آغوش کشید و با نوازشگرانه ترین لحن مادری گفت:

- من و پدرت به داشتن دختری مثل تو افتخار می کنیم.

نگاهم به سمت قاب عکسی که کنارش با یک روبان مشکی زینت داده شده بود، کشیده شد.

صدایی در گوشم پیچید:

- این که وقتی اون رفت، باران اومد یعنی خدا باباتو خیلی دوست داشته، دخترم

سرم را زیر پتو کردم شاید با سپردن چشمهایم به فرشته ی خواب اندکی آرامش به دل شکسته م راه می یافت.

در سالن آمفی تئاتر بودیم. اسم من را پشت میکروفون خواندند:

- خانم دکتر مریم پناهی... دانشجوی برتر ورودیهای سال ۱۳۸۵

لبخند بر لب به روی سِن رفتم. لوح تقدیر را از دست رییس دانشکده گرفتم:

- افتخار مملکتی خانم دکتر...

چشم گرداندم به روی دستهایی که برای تشویق من به هم میخوردند. ناگهان آن دو چشم مهربان و آشنا را دیدم.

لبخندی به وسعت گرمای آفتاب بر صورتم پاشید.

لوح به دست، به سمتش رفتم. شوق و ذوقی وصف ناپذیر زیر پوستم دوید:

- شما هم که اومدید؟

نگاهی به چشمان خندانم کرد. از جا بلند شد. یک دستش بر روی شانه ام نشست و با دست دیگرش سرم را نزدیک صورتش آورد. بوسه ای به شیرینی عشق پدرا نه بر پیشانی ام نهاد:

- من همیشه کنارت هستم، دخترم...

صبح که از خواب بیدار شدم دیگر نه بغضی در گلویم بود و نه اشکی در چشمانم...

پدرم گفت که همیشه با من است.

*حوری خانم

واکساشو تو کیف سورمه ای که نه ش ریخت. نگاهی به گوشه کیف کرد. از چند جا پاره شده و با رنگای سبز و قرمزی که با رنگ واکس قاطی شده بودن، کوک زده شده بود. دست به زیپ کیف برد. با یه حرکت کشیدش. هنوز به ته خط نرسیده، زیپ در رفت. پوف بلندی کشید و گفت:

- خدایا مصبتو شکر! اینم اسقاطی شد!

سر کیفو لوله کرد و بهم پیچوند. جعبه واکسشو جمع کرد و تو بقالی سید علی گذاشت! سید در حال حساب کتاب کردن دخلش با چرتکه بود! همون صدایی که از بچگی به گوشش آشنا بود!

- سید جان شرمنده تم به خدا! سنگینه! وگرنه میبردمش خونه!!

- این چه حرفیه مندلی؟ مغازه مال خودته پسرم! اون یه تکه جعبه بودن و نبودنش تو مغازه چه سنگینی رو دوش من داره؟

- خدا از آقای کمت نکنه! خدا حافظ

- برو بابا، خدا پشت و پناهت!

کت که نه شو روی دوش قوز کرده ش انداخت. دمپایی های زردشو که از چرک و رنگ واکس قهوه ای شده بودن در آورد و کفشاشو پا کرد. انگشت انداخت و تای پشت کفششو بیرون کشید! نگاهی به سر کفش کرد که از تخته کفش جدا شده بود!

پوز خندی رو لبش نشست و گفت:

- تو هم بوی نخهای جدید شنیدی که از هم وا شدی؟ فردا چنان بدوزمت که یادت بره دهن تو بی موقع باز کنی! درست مئه دهن من که چند سال پیش قرار بود دوخته بشه!

لخ لخ کنان از زیر بازارچه به سمت قهوه خونه میز قنبر راه افتاد. چقدر موقعیکه بچه بود به اسم میز قنبر میخندید چند بار برگشته بود و به میز قنبر گفته بود

- میز قنبر چرا اسمت میزه واسه چی صندلی نداشتن؟

میز قنبر لنگ قرمزشو از دور گردنش باز کرده و داد کشیده بود:

- بچه! میز باباته! صد بار گفتم میرزا قنبر نه میز قنبر

و مندلی با همون پاهایی که یکیش چند سانت از اون یکی دیگه کوتاهتر، پا به فرار گذاشته بود!

بعد از سالها هنوز هم به میرزا قنبر میگفت "میز قنبر!" تنها کسی بود که میرزا قنبر بهش اجازه میداد که اونو میز قنبر صدا کنه انقدر که مندلی پسر مهربون و صاف و ساده ای بود!

هنوز به قهوه خونه نرسیده، چشمش به زیور بیوه ی بیوک افتاد. خودش میگفت اسم شوهرش بیوک بوده و از یه خونواده متمول! میگفت تفاهم نداشتن که ازهم جدا شدن که البته زیور جدا شده وگرنه هنوز که هنوزه بیوک روزی صد تا قاصد در خونه زیور میفرسته و التماسش میکنه که برگرده!

حال و هوای این زنم عجیب بود. همیشه عطش داشت و گرمش بود. یه بار نشد که مندلی ببینه چادرشو مئه آدمیزاد دورش پیچیده! زمستونو تابستون واسش فرقی نمیکرد! شهرامو بهرام واسش توفیری نداشت. جلوی همه خودشو باد میداد و میگفت:

- مردم از گرما!

کم ندیده بود که بعد از یه ساعت از مغازه های زیر بازارچه با لبو لوچه ورم کرده و سر و صورت سرخ و موهای پریشونی که از زیر چادر بیرون میزد، بیرون اومده بود!

نگاهی به کفشاش انداخت قرمز بود و پاشنه میخی. از همونها که ننه ش میگفت اگه یه زن بپوشه، یعنی حالش خرابه!

رو به زیور کرد و گفت:

- کفشات مبارکه زیور! تا حالا ندیده بودم

زیور که در حال عشوهِ و ناز اومدن واسه اصغر قصاب بود تا چند مثقال گوشت بگیره، روشو به سمت مندلی کرد و گوشه چشمی نازک کرد گفت:

- وای! مندلی تویی؟ خدا نکشت پسر! ترسیدم...

و چادرشو یه بادی داد که یعنی چقدر هوا گرمه! حالا فقط یه هفته قبل همه بچه های زیر بازارچه رفته بودن شاه عبدالعظیم واسه سیزده بدر!

زیور با همون عشوهِ زیوری ادامه داد:

- بیوک واسم فرستاده

مندلی پوز خندی رو لبش نشوند و گفت:

- دست آقا بیوک درد نکنه! سلام منو بهش برسون و بگو کلاشو بالاتر بذاره!

زیور اخم غلیظی بین ابروهای کمونی و کشیده ش انداخت و گفت

- وای! یعنی چی مندلی؟ چرا دهنِت بی چاک و بس شده تاز گیا؟ بلا به دور! همه این روزا چشم دریده شدن!

با صدای اصغر قصاب که میگفت "آبجی زیور چقزهِ میخوای؟"

روشو از مندلی گرفت و به سمت اصغر آقا قصاب برگشت

- والا! خدمت با سعادت اصغر آقا بگم که....

واینستاد که به حرفهای این زنیکه گوش بده!

پا که به داخل قهوه خونه گذاشت بوی چای دارچین بدجوری تو بینیش پیچید!

شاگرد قهوه خونه چی در حال پاک کردن میزها با لنگی بود که بوی نمش از دو فرسخی فهمیده میشد!

به سمت میز همیشگی رفت. رد لنگ دایره وار روی میز افتاده بود. دستشو دراز کرد و با حرکت دادن انگشتاش داد زد:

- مصطفی! مصطفی!

شاگرد قهوه خونه چی روشو برگردوند و از همون جا با تون صدایی بالاتر داد زد:

- سلام مندلی! خوش اومدی!

- اوستات کجاست؟

- رفته مسجد نماز! الانه میاد

- یه چای واسم بریز. یه دیزی هم بیار

- شرمندتم مندلی! امروز دیزی نداریم. اوستا صبحیه رفته بود حموم. وقتی رسید به بازار گوشت
آبگوشتی تموم شده بود!

مندلی سرشو پایین انداخت. خنده ای کرد و زیر لب گفت:

- یکی از همین شاگردا کافیه که آبرو واسه آدم نذاره!

صندلی فلزی آبی رو بیرون کشید و روش نشست. درست روبروی پنجره بزرگ سرتاسری کنار در
ورودی. همونجای همیشگی...

سه سال پیش بود. غروب یه زمستون سرد و برفی! در حال جمع کردن جعبه کفشش بود که یه
ماشین جلوش، زیر بازارچه نگه داشت. از اون اتولای جدید بود! مال پولدارا! یه مرد از ماشین
پیاده شد. معلوم بود که راننده ماشینه. به سمت مندلی اومد و گفت:

- وسایلتو جمع نکن! یه مشتری نون و آبدار داری

مندلی نگاهی به صورت مرد کرد و گفت:

- من بیشتر از حقم نمیگرم. حالا چی شده؟

راننده به سمت در عقب ماشین رفت و درو باز کرد. یه دختر خانم ۱۸ یا شاید ۱۹ ساله پاشو
از ماشین بیرون گذاشت. یه پالتوی پشمالو! از اون گرونها که تو فیلما نشون میدن و به قول زیور
تو مغازه های کنار خونه بیوک هست، تنش بود. کلاه سرشم از همون جنس بود.

رو به مرد کرد و با صدای ملیحی گفت:

- همینجاست؟

- بله خانم

اون زن با قدمهایی پر ناز به سمت مندلی رفت. همون یه نگاه واسه مندلی کافی بود که مرد جوان دل و دینشو به این پری رو ببازه! خیلی با زنای دوروبرش فرق میکرد! مئه فرشته ها بود. از همونا که تو قصه شاه پریون زندگی میکردن!

زیر لب گفت:

- حوری!

دختر با چشمای از حدقه در اومده گفت:

- اسم منو از کجا میدونید؟

مندلی سرخوش از این کشف ناگهانی دست پاچه گفت:

- من اسم شما رو نمیدونستم. همینطوری به نظرم رسید! شما مئه فرشته ها میمونید!

در همین موقع اون مرد به سمتشون اومد و با اخم به مندلی گفت:

- زیادتر از دهنت حرف نزن

روبه دختر کرد و با لحنی مودبانه و آروم گفت:

- خانم، آقا صد بار بهتون تذکر دادن که با این ولگردای خیابونی هم کلام نشید ولی شما اصلا گوش نمیکنید...

مندلی شاکی از بکار بردن این کلمه واسه معرفی مردم سطح خودشون، دهن باز کرد تا چند تا لیچار بار مرد راننده کنه و بهش بگه تو خودت بچه کدوم طویله پایین شهری که الان آخر آدم شدن رانندگیه؟

هنوز حرف از دهنش بیرون نیومده بود که زن عصبی به سمت مرد برگشت و گفت:

- حرف دهننتو بفهمم ابی! این چه طرز صحبت کردنه؟ اگه یه بار دیگه در مورد مردم اینطوری حرف بزنی میفرستم همون گاراژ مینی بوسا که توش شپش از سرو روت بالا میرفت! خودت میدونی که من چقدر رو این مسائل حساسم!

ابی که صد در صد اسمش ابراهیم بود و از موقعیکه با پولدارا همکلام شده اسمش به ابی تغییر کرده بود، از خجالت قرمز شد. سرشو پایین انداخت و به سمت ماشین رفت.

همین چند جمله حوری خانم کافی بود که آبی رو آتیش به جون افتاده مندلی بشه! روشو به سمت زن کرد و گفت:

- چه امری داشتید؟

زن پاشو روی جعبه گذاشت:

- لطف کنید اینو واسم واکس بزنید. امروز خونه یکی از همکارام دعوتتم. واکسی دم خونه مون نبود. به نظرم رو کفشام کمی خاک نشسته

مندلی به کفشهای تمیز و براق زن نگاهی کرد و گفت:

- اینا که خیلی تمیزن؟

- اشکالی نداره یه واکس بزن روش

- نمیخواید درش بیارید؟

- همینطوری واکس بزن. ولی حواست باشه جورابام واکسی نشه!

- چشم

با تموم دقتی که در این چند سال شغل واکسی بودنش بیسابقه بود، کفشای حوری خانمو واکس زد

سرشو بلند کرد:

- تموم شد خانم

زن پاشو از روی جعبه برداشت:

- ممنونم. چقدر شد؟

- قابلی نداره! مهمون ما باشید

- ممنونم جوون! تعارف نکن. دیرم شده!

- یه قرون

زن ۵ قرون از کیفش در آورد و رو جعبه گذاشت. لبخندی زیبا رو صورت مندلی پاشید و گفت:

- بقیه ش مال خودت!

حوری خانم به سمت ماشین راه افتاد

مندلی طاقت نیاورد و حرف دلشو زد:

- بازم میاید اینجا؟

زن نگاه مهربونی کرد و گفت:

- نه! خدا حافظ!

چشماش به سمت قدمهای زن کشیده شد که صدای با جذبه مردی تو گوشش پیچید:

- من اگه به جای خانم بودم با همین نخها دهنتم میدوختم

مندلی با وحشت به چشمای خشمگین مرد روبروش خیره شد.

مرد پوزخندی زد و به سمت ماشین رفت. تمام مدتی که ماشین از نظرش دور شد، احساس

دوخته شدن دهنش بدجوری آزارش میداد

*دامن قرمز چین دار

چشمهایش بین چادرهای تازه بر پا شده سیاه ایل چرخید. بعد از ۵ سال خشکسالی علفهای بلند و سبز کوهپایه، تراکم زیادشان را به رخ گله ی بزها و گوسفندان میکشیدند!

بوی سبزه و گیاهان تازه رسته به واسطه باران روز قبل در فضا پیچیده بود و باد خنکی که از بین علفها رد میشد آنها را به رقص وا میداشت! از کودکی عاشق کوچ ایل به کوهپایه در فصل بهار بود.

نفس عمیقی کشید و اکسیژن هوا را با ولع وارد ریه هایش کرد. مردها در تکاپوی چیدن سنگهای بزرگ در کنار هم و درست کردن مکانهای مناسب برای همسرانشان جهت نشستن و دوشیدن پستانهای پر شیر گوسفندان بودند.

چند تا از زنهای ایل در حال رد شدن از جویباری بودند که نشات گرفته از چشمه ی پای کوه بود. دامن های چین دار و قرمزشان را که یک وجب پایین آنها با نوارهای رنگی و دست بافت مزین شده بود، با یک دست گرفته و با دست دیگر سطل های روحی حاوی آب چشمه را روی سر نگاه داشته بودند.

صدای جرینگ جرینگ سکه های قدیمی نصب شده روی کتبهایشان و زنگوله های کوچک آویزان به بازوبندهای نقره آنها در همه‌همه کودکانی که به دنبالشان میدویدند، نوای زیر جیر جیرک ماندنی راه انداخته بود.

بزغاله ها و بره های تازه به دنیا آمده روی چمنها در حال بازیگوشی و چند تکه ابر در آسمان آبی به دلیل بادی که می وزید در شتاب بودند. ساعتی خوش بود برای مردم ایلی که ۵ سال به سختی زندگی کردند. گویی ۵ سال، طبیعت با آنها قهر کرده بود. همه به خاطر وفور رحمت الهی در آن سال شاکر بودند و لبخند شادی بر لب داشتند ولی این لبهای زیبای صنم (بت) بود که از ۵ سال قبل فقط لبخند تلخ را مهمان خود کرده بود!

رحمان بیگ بزرگ و خان ایل جلوی چادر عریض و طویلش که سیاهترین و مرغوب ترین چادر ایل بود، روی نمدهای طرحدار بافته شده از پشم شتر نشسته و پشتش را به بالشتهای بزرگی داده بود که مختص خانها بود! یک پایش را به شکم کشیده و پای دیگرش را زیرش جمع کرده بود. با خرسندی شیلنگ قلیان را به لب میبرد و با هر پکی که میزد، صدای قل قل خوشایندی که از ته قلیان بلند میشد، او را به وجد می آورد!

زنهای خدمه در حال آمد و رفت و پذیرایی از مهمانهای بودند که مثل همیشه دور رحمان بیگ نشسته و از مشکلات و نابسامانیهای ایل صحبت میکردند و از او راه چاره میخواستند!

رحمان بیگ، بزرگ زاده و بزرگ مرد بود. یک انسان واقعی. پر بود از خصوصیات و رفتارهای مردانه! شیر مرد بود و پهلوان! همه دوستش داشتند و با جان و دل او را به عنوان رییس ایل قبول کرده بودند!

با هر قدمی که زنها برمیداشتند دامن های پر چین و خم آنها په دور پایشان می پیچید و در فضا رقصان میشد.

پوزخندی بر لبان صنم نقش بست.

نگاهش را از ته قلیان شاه عباسی رحمان بیگ به کوه مقابلش چسباند. مثل همیشه استوار و پا برجا بود برخلاف خودش که احساس میکرد در این ۵ سال دوری از گل مراد، خموده و پیر شده است.

چشمش به دامن چین دارمشکی اش با نوارهای خاکستری، قهوه ای و سورمه ای افتاد. این مدل دامن، خاص عزا داران بود. از همان موقعی که خبر قتل گل مراد را به دست یاغیان آوردند این دامن انیس و مونس صنم شد. این اولین باری نبود که یک خانواده به دست یاغی ها از هم پاشیده میشد و صدای گریه ی یتیمهایش عرش را میلرزاند! چه زود عروسی اش تبدیل به عزا شد! عمر عروس تازه بودنش ۲ ماه بود. همین دو ماه کافی بود که او دین و دل به زبان نرم و آغوش گرم گل مراد ببازد!

گل مراد فرزند یکی از رعیتهای رحمان بیگ بود که بعد از مرگ پدر و مادرش در آتش سوزی روستا، مرهون الطاف و محبتهای رحمان بیگ شده بود.

کارش رفتن به شهر و خرید مایحتاج ایل، روستاها و ایلهای اطراف بود. همیشه سفرهایش ۲ تا ۳ ماه طول میکشید و دست پر به ایل بازمیگشت. هیچوقت کارش را برای دیگران توضیح نمیداد ولی مرد سر و زبان داری بود و حرفهایش به دل مینشست. کم نبودند دخترانی که در آرزوی وصال او روز را به شب و شب را به روز میدوختند ولی در این میان قرعه به نام صنم افتاد! دختر خوانده رحمان بیگ! چقدر زود توانست با زبان نرم و چشمهای اغواکننده اش دل صنم، این دختر جسور ایل را به دست آورد!

صدایی او را از عالم خیال بیرون کشید:

- صنم! صنم!

سر برگرداند. کانی (چشمه) دختر کوچک رحمان بیگ بود. حجله عروسی هر دو را در یک شب بستند. ولی ورود به دنیای زنانه برای کانی پر بود از خوشبختی و برکت و برای او پر از بدبختی و نکبت!

کافی در حالیکه شکم پا به ماهش را به زور زیر دامنش جا داده بود و تکمه های کتش به سختی به هم رسیده بود، نفس نفس زنان به سمتش آمد. معترضانه گفت:

– کجایی دختر؟ همه دارن دنبالت میگردن! زنها دارن میرن سقز از کوه جمع کنن. با هاشون میری؟

– نه! حوصله ش رو ندارم.

– آخه دختر! تا کی میخوای یک گوشه بشینی و از عالم و آدم به دور باشی؟ چرا نمیخوای قبول کنی که گل مراد رو پنج سال قبل یاغی ها کشتن؟!

صنم نالان از یاد آوری مرگ گل مراد گفت:

– کی تن بی جونشو دیده که من باور کنم؟

– چند نفر بهت گفتن که تو همون کاروانی بوده که ۵ سال قبل همشون کشته شدن؟ یاغی ها کدوم جسدو تحویل دادن که تن بی جون گل مرادو تحویل بدن؟ ۵ ساله که عزادار نشستی و رخت سیاه از تن به در نکردی! نگاهی به اون طفل معصوم کنار آب بکن! تا کی باید مادرشو با رخت عزا ببینه؟ اون بچه هم حقی از این دنیا داره! اصلا میفهمی که اونم نیاز به پدر داره؟ دختر ایل بدون پدر قد نمیکشه! کی بهتر از سهراب که میتونه به دلت راه بیاد و واسه دخترکت پدری کنه؟ کم واسه خواستگاری از تو آدم پیش آقام، رحمان بیگ فرستاده؟

صنم زیر لب غرید:

– باز هم حرفهای تکراری!

کافی ابرویی بالا انداخت و گفت:

– به هر حال از ما گفتن بود، خود دانی!

صنم چشمش به گل پری ۴ ساله که در کنار جوی آب مشغول بازی بود، افتاد. اشکی از گوشه ی چشمش چکید که با شال پشمی سیاه سرش آن را گرفت. نگاهش به قامت بلند واستوار سهراب افتاد که به سمت چادر رحمان بیگ میرفت.

۷ سالی میشد که زنش سر زارفته بود. عاشق آهو زنش بود. در جواب پافشاریهای مادرش برای ازدواج مجدد میگفت که تا زنی مثل آهو پیدا نکنم ازدواج نمیکنم. ۵ سال بود که صنم آهوی گریز

پایش شده بود! بتش شده بود و او را میپرستید! و داد و امان از این بت که سالها قلبش سنگی شده بود و تنها به یاد گل مراد میتپید!

سهراب یلی بود برای خودش! پسر خواهر رحمان بیگ بود و در واقع دست راستش! سهراب جای خالی یحیی پسر رحمان بیگ را که همزمان با گل مراد به دست یاغی ها کشته شد، گرفته بود! از همان زمان که فهمید گل مراد کشته شده، حس حمایت گرانه مردانه اش بر این زن تازه عروس نمایان شد!

چشمان سهراب به سمت تکه سنگ سفید کنار چادرها، جایی که صنم ایستاده بود، کشیده شد. دیگر همه میدانستند که سهراب دیوانه وار صنم را میخواهد و عشقش به او چنان پاک و زلال است که دلیلی برای مخفی کردنش نمیبیند! خیلی حرف بود که در ایل، یک مرد عشقش را به زنی علنی کند و این جسارت و شهامت او را میرساند. خصلتی که صنم میدانست اگر دلش در گرو گل مراد نبود، او را سریعاً جذب خودش میکرد.

نگاه صنم در نگاه عاشق و غمدار سهراب قفل شد! چه حرفهایی این مرد در آن لحظه از راه چشمهایش به او گفت! فقط صنم فهمید و بس که چقدر سهراب هواخواهش است! دستی دامنش را کشید:

- دایه! دایه! بین قورباغه هارو. احمد واسم گرفته!

چشمان به نم نشسته اش را به سر سیاه دخترکش دوخت! چقدر دلش برای این بچه بی پدر میسوخت! گل پری سرش را بلند کرد و لبخندی به مادر زد که ته دل مادرش غنچ رفت. خم شد و لپهای از آفتاب و باد سوخته و قرمز دخترکش را بوسید. دستی به لپش کشید:

- باز لپهاتو با روغن زرد (روغن حیوانی) چرب نکردی؟

- یادم رفت

دستی به موهای پر پشت و سیاه گل پری کشید:

- اشکالی نداره دخترم. الان برو چرب کن.

تازه چشمش به قورباغه های داخل ظرف روحی که در دستان کوچک گل پری بود، افتاد:

- بده بینم قورباغه ها رو!

گلپری ظرف را به سمت مادرش دراز کرد. ظرف را گرفت. ۵ عدد قورباغه چند روزه که از دل شب هم سیاهتر بودند.

همیشه عدد ۵ برایش یادآور خاطرات بود! چه خوب، چه بد! ۵ سال از گم شدن گل مراد میگذشت! ۵ سال خشکسالی ایل را از پا درآورد! مادرو پدرش را در ۵ سالگی از دست داد و دخترخوانده ی رحمان بیگ شد! قرار بود که ۵ فرزند از گل مراد به دنیا بیاورد!

ظرف را به گل پری داد:

- آفرین دخترکم. برو با احمد بازی کن

احمد پسر کانی و هم سن و سال گل پری بود! پسری که مادرش برای صنم خواهری کرده بود! گل پری چشمش به سهراب افتاد. دوان دوان به سمتش دوید! چقدر صمیمی بود این مرد دلیر با این بچه!

- باو! باو! ببین قورباغه هامو! احمد برام گرفته!

سهراب چشم از صنم گرفت و روی دو پا جلوی دخترک نشست. یک دستش را باز کرد و گل پری را در آغوش کشید و با دست دیگر ظرف قورباغه ها را از این دختر بچه ناز و خواستنی که چهره اش شباهت کامل به مادرش داشت، گرفت و کنار خودش گذاشت و بعد همان دست محکمتر به دور گل پری پیچیده شد!

با لهجه ای که خاص خودش بود و نشان دهنده صلابت و مردانگی اش، گفت:

- بیا ببینم دخترکم!

هنوز هم سهراب آن شب طوفانی ۴ سال قبل رابه یاد داشت. همان شبی که به یاد آهو اشک میریخت و رحمان بیگ پیغام داد که هرطور شده باید از روستای نزدیک، یک قابله بیاورد! قابله خودش آن گفته بود که بچه با پا به دنیا می آید و او تجربه کافی برای ختم به خیر کردن این زایمان را ندارد!

همان شب رحمان بیگ امر کرد که سهراب حق پدری بر گردن گل پری دارد و باید او را باو صدا زند و چقدر صنم از شنیدن این حرف ناراحت شده بود و پیغام فرستاده بود که فرزندش پدردارد ولی رحمان بیگ در این مورد یک کلام بود!

رحمان بیگ میدانست که هم سهراب و هم گل پری به این رابطه نیاز دارند. یکی برای جایگزین کردن نوزادی به جای طفلی که یکماه بعد از مادرش مرد و دیگری برای بدست آوردن محبت پدرانه ای که ممکن بود سالها از آن محروم بماند!

بوی نان تازه تنوری و پونه های کنار جوی آب باعث ریزش اسید معده اش شد! چقدر هوس نان و پونه کرده بود! تازه یادش آمد که طبق معمول برای نهار اشتها نداشته است!

به سمت تک تنور ایل که کمی دورتر از چادرها بود رفت. چند تا زن در حال پیچاندن نانهای داغ و تازه از تنوردر آمده داخل چادر شبهای وصله پینه شده بودند، یک زن بی وقفه نان به تنور میچسباند و دیگری پشت سرش نانهای پخته شده را از دل آتش میکند!

همیشه همینطور بود. هیچ کاری در ایل به دست یک نفر انجام نمیشد همه همراه بودند و دست به کمک یکدیگر! این شعار رحمان بیگ بود!

تکه نانی از لای پارچه برداشت. هنوز به دهان نبرده بود که با جیغ و داد بچه ها، تکه نان از دستش افتاد!

سواری شتابان به سمت چادرها میتاخت! وقتی نزدیکتر شد، اسب دیگری که روی آن بدن بیجان مردی بود، از پشت سوار نمایان شد!

سوار که مامور امنیت منطقه بود، از اسب پایین پرید!

ته دلش لرزید!

با خودش گفت:

-کننه مردی از مردهای قبیله به دست یاغی ها کشته شده و جسدش رو آوردن!

به طرف چادر رحمان بیگ دوید. سهراب با عجله از کنارش گذشت و به سمت مامور دولت رفت!

مامور بی توجه به حضور سهراب، دست انداخت و جسد را از روی اسب پایین کشید. تن بیجان آن مرد با صدا و بر روی پشت، به زمین افتاد و خون روان از سمت چپ سینه اش علفها را قرمز کرد.

چشمهای از حدقه در آمده سهراب و صنم به سمت جسد کشیده شد!

صنم با چشمانی گشاد شده و دهانی نیمه باز و دست و پای لرزان به سمت جسد رفت و در کنار جسد میخکوب شد!

رو به سهراب کرد. توان حرف زدن نداشت. دهانش مرتبا باز و بسته میشد بدون هیچ حرفی! تمام ته مانده ی نیرویش را جمع کرد و با صدای خفه ای گفت:

- گل مراد؟

مامور امنیه رو به سهراب کرد:

- رحمان بیگ کجاست؟

سهراب انگشت اشاره اش را به سمت چادر کرد و گفت:

- آنجا! میخواست بیاید من نگذاشتم! مهمان دارد!

مامور رو به سهراب کرد:

- میشناسیدش؟ گفتن مال همین ایله! چند ساله که نه ما از دستش خواب و خوراک داریم و نه مردم! لامروت ذره ای دینو ایمون نداشت! کم بچه یتیم نکرده و زنها رو بیوه! سالهاست که تو دسته یاغی های شمال کار میکنه! اولاً به بهانه خرید و فروش کالا به روستا ها و ایلها میرفت. جاسوس یاغیها بود! خونریزی و قتل و غارت ۵ سال پیش که یادتون هست؟ همونکه پسر خانتونو ازتون گرفت! مسببش این بود. به عنوان مسافر خودشو تو کاروان زیارتی مشهد جا زد و به دار و دسته ش پیغام میفرستاد! نرسیده به گردنه همه رو کشتن و مال مردمو غارت کردن! ۵ سالی میشه که سردسته ی یاغی ها شده! به اندازه موهای سرش سوراخ و سمبه واسه قایم شدن داشت! تو آسمونها دنبالش میگشتیم. کنار چشمه ی ۵ ایل اونور تر پیداش کردیم. امشب شب عروسیش بود! میگن تو هر ایلی یه زن داره!

صنم مات و مبهوت چشم به دهان مامور امنیت منطقه دوخته بود که از تنها مرد زندگی اش تعریف میکرد آنهم نه به خوبی به بدترین حالت ممکن! چشمهایش از اشک خشک شده بودند و میسوختند. پاهایش را به زمین فشرد. قامتش را راست کرد! وقت کم آوردن نبود! او صنم بود و همه او را به جسارت میشناختند! دستهایش را در کنارش مشت کرد و فشرد! نگاهش پر شد از خشم و نفرت و حس انتقام! نگاهی به سهراب انداخت.

با خودش گفت:

–خودم ننگش رو از ایل پاک میکنم!

پایش را بلند کرد و با شدت لگدی به جسد زد! تن بی جان گل مراد به شکم چرخید و صورتش بر روی خاک جلوی پاهای صنم افتاد!

صنم با خشم رو به مامور امنیه گفت:

– قبلا نوکر خونه زاد رحمان بیگ بود. ۵ سال پیش مثل سگ از ایل بیرونش کردیم.

صورتش را به سمت سهراب گرداند و چشم در چشم او داد زد

– کوکب! کوکب!

زنی که کمی دورتر ایستاده بود گفت:

– بله. خانم جان

صنم با صدایی مملو از هیجان داد زد:

– اون دامن چین دار قرمزمو از تو بقچه در بیار و بده ننه صنوبر چینهاشو مرتب کنه تا امشب واسه جشن بیوشم

– چشم خانم جان

هنوز کوکب به سمت چادر قدم برنداشته بود که مجددا صنم فریاد زد! آنهم با صدایی بلندتر!

– به زنها بگو چند سطل آب بیارن و روی این علفها بریزن! از خون یک سگ نجس شده!

نگاهش را به چشمان همیشه بی تاب سهراب دوخت و لبخندی به وسعت عشق سهراب به او به صورتش پاشید.

*زنم منتظرمه

تنگ غروب یک روز پاییزی سرد بود که سوز غیر قابل تحملش نوید یک زمستان زودرس را میداد. گاری اش را به زحمت به گوشه خیابان کشید. همیشه در حرکت دادن گاری مشکل داشت. نه توانش آنقدر بود که بر سنگینی گاری بچربد و نه گاری اش خوش دست! دست توی جیبش کرد و

مشتی پول مچاله شده از جیبش در آورد. صدای به زمین خوردن چند سکه از لای اسکانسهای فشرده شده حواسش را به زمین داد. دو تا سکه ۱ تومنی بود. آنها را از روی زمین برداشت و در جیب پیراهنش گذاشت. انگشتش را به دهانش برد و خیس کرد و مشغول جدا کردن اسکانسهای روی هم چسبیده و کهنه شد! صد و بیست تومن کاسبی کرده بود! سرش را به سمت آسمان گرفت

- خدا رو شکر. اگه روزی همینقدر کار کنم. هم میتونم قسط اجاق گازو بدم و هم اجاره خونه!

با بردن نام اجاق گاز یاد ذوق و شوق همسرش، زهره، افتاد که چقدر برای خریدن این اجاق گاز بیتاب بود. اجاق گاز جهازش سه شعله ای بود و زهره همیشه میگفت:

- اگه یه گاز فر دار داشتیم، هر روز واست کیک میپختم تا با خودت ببری، که تا شب ضعف نکنی!

هرچند که در این دو ماهی که اجاق گاز خریده شده بود، بوی کیک در خانه نیپچید. چقدر یک قران، ده شاهی روی هم گذاشت تا توانست پیش قسط اجاق گاز را بدهد! فشار کاری زیادی را متحمل میشد. آسان که نبود، هر روز از ساعت ۶ صبح تا غروب دسته گاری مثل تار عنکبوت به دستش میپچید و او مجبور بود لخ لخ کنان در کوچه و پس کوچه های شهر فریاد بزند: " نممممکیه!... نممممکیه!... نون خشک داری وردار بیار!... رخت کهنه... کفش کهنه... سماور کهنه... داری! وردار ... بیار!"

قبلا، فقط نان خشک از مردم میگرفت و به اندازه قیمت نان خشک به آنها نمک میداد. بعضی اوقات هم که به روستای خودشان میرفت، از مرغداری نزدیک روستا، جوجه های چند روزه میخرید و با کلی دقت آنها را به رنگهای قرمز و بنفش در می آورد و توی یک کارتن روی گاری میگذاشت و بچه هایی را که همراه مادرانشان برای تعویض نان خشک با نمک می آمدند، تشویق میکرد که جوجه بخرند و آنها را هم قانع میکرد که دوتا جوجه بخرند و دلیلش هم این بود که اگر جوجه تنها باشد، دق خواهد کرد. با سودی که از فروش جوجه ها و ارزن برای غذایشان و تحویل نان خشکها به مد صادق نمک خشکه میداد روزگارش را میگذراند!

خودش و هم صنفیهایش اسم محمد صادق مالدار را به واسطه اینکه نان خشکهایشان را تحویل میگرفت و به آنها نمک میداد، مد صادق نمک خشکه گذاشته بودند.

بعد از ازدواج با زهره، در آمدش کفاف خرجش را نمیداد، خوردن هفته ای چند شب سیب زمینی و تخم مرغ یا نان و قاتق (ماست چکیده) چیزی نبود که در آن هم صرفه جویی شود. بارها دیده بود

که همکارهایش از مردم لباس و کفش کهنه هم برای خودشان میگیرند! به این فکر افتاد که او هم اینکار را بکند. در بین لباسها و کفشها معمولا تعدادی لباس و کفش نو پیدا میشد که به دردش بخورد! بقیه را هم به روستا میفرستاد که مادر پیرش به نیازمندان بدهد و در قبالش کمی آرد و یا چیز دیگر بگیرد تا حداقل یک وعده غذایی اش جور شود! هم خدا از این کار راضی بود و هم بنده خدا! در هر صورت برای ناصر سود داشت! چشمش به کنار گاری افتاد که با میخ اسم ناصر کنده شده بود.

یاد حرف پدرش افتاد که همیشه میگفت "اگه اسممو اصغر نمیداشتن قد و هیکلیم انقدر ریزه و میزه نمیشد. اسمتو ناصر گذاشتم که همیشه تو زندگیت موفق باشی"

پولها را همانطور مچاله در جیب شلوارش گذاشت. پایش را که به روی زمین کشید احساس سوزش عجیبی در کف پا کرد. کفشش را از پایش در آورد. یک ریگ به داخل کفش رفته بود. کفشش را برگرداند. متوجه تخت کفش شکسته شد. لبخندی زد و رو به پایش گفت:

- نزدیکه عیده. از فردا مردم کفش و لباسهای کهنه شونو دور میندازن. ببین قسمت تو چی بشه!
در دلش خوشحال بود که در این چهار سال همیشه برای زهره لباس نو خریده است! همه چیز را برای زهره میخواست! زهره تنها عشقش بود. از همان زمانیکه او نوجوانی شانزده ساله بود و زهره، دختر خاله اش، یک نوزاد که روی لباسش شیر بالا می آورد!
زهره سنی نداشت که زنش شد. همش پانزده سال! عاشق زنش بود.
با خودش گفت:

- حتما الان که برم خونه زهره تعجب میکنه؟!

صبح زود زهره خواب بود که تصمیم گرفت برای دیدن مادرش به روستا برود. دلش نیامد زهره را بیدار کند! موقع خروج از منزل پسر جوانی را که چند ماه بود که در همسایگی آنها زندگی میکرد، دید! و به او گفت که برای دیدن مادرش به روستای خودشان میرود و امکان دارد شب برنگردد. زهره را به او سپرده و گفته بود که به زهره بگوید شب برای خواب پیش بی بی زهرا همسایه دیگرشان برود! آن پسر دانشجو بود و در دوتا اتاق که روبروی اتاقهای خودشان قرار داشت، مستاجر بود! دوبار به رسم همسایه داری او را به شام دعوت کرده بود! پسر نجیبی بود. سر بزیز و خجالتی! ناصر مثل چشمهایش به او اعتماد داشت! چند بار که ناصر سر کار بود، برایشان نان

خریده بود و پولش را هم از ناصر نگرفته بود و در جواب اصرارهای ناصر گفته بود که "ارزش همسایگی خیلی بیشتر از این حرفهاست، کم سر سفرتون نون و نمک نخوردم!"

ایستگاه مینی بوس های روستا نزدیک خانه اش بود. طبق معمول دیر رسید و مینی بوس رفته بود. دومرتبه به خانه برگشت و گاری را از گاراژ خانه در آورد و دنبال پیدا کردن یک لقمه نان حلال راه افتاد!

دستی به چینهای پیشانی که زودتر از معمول روی صورتش خودنمایی میکردند کشید! زیر لب گفت:

- دست خالی نرم خونه! قیمت یه روسری اونقدر نیست که روم اثر بذاره!

لخ لخ کنان به سمت مغازه ای رفت که چشمک لامپهای کوچک نئونش از فاصله چند متری هم مشتری جمع کن بود! بعد از کلی انداز و ورنانداز کردن روسریها و چانه زدن، یک روسری آبی با گلهای نارنجی و بنفش خرید! نگاهی به روسری انداخت و چهره زهره را در آن مجسم کرد و زیر لب گفت:

- امشب میگم حتما سرش کنه!

یاد موهای ابریشمی و بلند زهره افتاد که چند روز قبل موقعیکه زهره آنها را شانه میکرد، به آرامی کنارش نشست و موها را دور دستش پیچید و گفت:

- زهره! سه دور، دور دستم میپیچه. کوتاش نکنی ها!

ولی این اواخر زهره کم صحبت شده بود! بعضی شبها به بهانه کمر درد و اینکه باید روی تشک سفت بخوابد، جایش را جدا می انداخت! چند بار شاهد چشمهای پف کرده و قرمز شده بود! بارها از زهره دلیل افسردگی اش را پرسیده بود و زهره میگفت:

- چیزی نیست...

و ناصر در دلش احساس میکرد که به دلیل ناتوانی اش در بارور کردن همسرش، زهره دچار حالتی افسردگی شده است! شنیده بود که یزد دکترهای زنان خوبی دارد! به هر دری میزد تا هزینه سفر به یزد را جور کند و با زهره برای درمان، به نزد یکی از پزشکان معروف آنجا برود!

به خودش که آمد سر کوچه خانه شان بود. چند تا جوان جلوی یک تین حلبی روغن نباتی ایستاده و مشغول گرم کردن دستهایشان روی آتشی که از داخل تین زبانه میکشید، بودند.

یکی از آنها داد زد:

-بفرما سیب زمینی تنوری...

لبخندی به روی آن مرد جوان زد و گفت:

- ممنون... زخم منتظرمه

کلید انداخت و در را باز کرد. بوی قورمه سبزی زهره در بینی اش پیچید و مغرور شد به داشتن چنین زن مهربانی!

چراغهای اتاق بی بی زهرا و آن پسر دانشجو خاموش بودند!

با خودش گفت:

-حتما واسه من درست کرده. احتمالا اون جوون زهره رو ندیده که بگه من امشبو قرار بوده روستا بمونم.

میشد یک شب رویایی با زهره داشته باشد و فرشی کنار حوض آبی وسط حیاط، پهلوی باغچه ی گل‌های لاله عباسی قرمز، که هنوز تک و توک گل میدادند بیندازد و با آرامش شامشان را بخورند! فوقش سرمای هوا را با یک ژاکت گرم مهار میکردند! گاری را به سمت گاراژ کشید و در آنجا گذاشت!

دو تا اتاق او و زهره ته حیاط و پشت باغچه بود و معمولا آخرین افرادی بودند که رفت و آمدها را میفهمیدند! آهسته به سمت اتاقهایشان رفت!

بعد از رد کردن باغچه صدای صحبت و خنده ی زهره از اتاق به گوش رسید:

-تو مطمئنی؟

و صدای مردانه ای جواب داد:

- آره خودش صبح بهم گفت که داره میره روستا و شب هم برنمیگرده! تازه گفته مواظب تو هم باشم!

خنده های هردو در هم گم شد و پلاستیک روسری از دست ناصر به روی زمین افتاد!

*سلام منو هم به فلورا برسون

دستمو به زور کشید و به طرف اتوبوس برد. داد کشیدم:

- نیام سحر... ولم کن!

- به خدا، آخر ضد حالی افسانه! خودتو لوس نکن دیگه! با یه بار اومدن که آسمون به زمین نیام!

- اگه مامانم بفهمه سرمو میکنه!

- حالا نه اینکه اگه مامان من بفهمه به سرم تاج میذاره! اگه خودمون زبونهامونو نگه داریم کی میخواد بهشون بگه؟

- به خدا من شنیدم که رفتن پیش رمال و فالگیر گناه داره! برکتو از خونه آدم میبره!

- خاک بر سرت که دو روز دیگه واسه خودت یک خانم مهندس میشی، ولی به این اراجیف گوش میکنی!

- حرفهای من اراجیفه یا این چیزها که کف بینها و فال گیرها بلغور میکنن؟! اگه حرفهایی که فلورا خانم شما میگه اراجیف نیست، پس چیه؟ وحی مُنزل!

- بابا! ما داریم واسه تفریح میریم! اگه هم قرار باشه، برکت از خونه آدم با این چیزها بره، بابای رکسانا باید سالها پیش ورشکسته میشد و کنار خیابون چادر میزد! بیا بریم دیگه! اتوبوس رفت!

با هم سوار اتوبوس شدیم! خودم اصلا به این رمالها و فالگیرها اعتقاد نداشتم!

با هم به خونه خانم فلورا یا همون کسی رسیدیم که رکسانا به ما معرفی کرده بود! قبل از وارد شدن به داخل خونه، یک خانم جوون اومد و ته کیفهامونو بالا آورد!

داخل سالن پذیرایی یا به قول اون خانم جوون، سالن انتظار نشستیم. تعداد مشتریهاش از بیمارهای مطب دکتر نزدیک خونه مون بیشتر بود!

هر ده دقیقه یک نفر داخل میرفت. بعضی ها خندون و بعضی ها گریون بیرون میومدن!
بالاخره نوبت ما رسید. داخل اتاق شدیم. اتاق که نبود، بگو خونه ارواح! دور تا دورش پارچه های سیاه حریر وصل شده بود و از زیرشون چراغهای نارنجی و بنفش و قرمز چشمک میزد.
چشمم به اسکلت بدنی که گوشه ی اتاق قرار داشت افتاد. یکدفعه به خودم لرزیدم!
یک خانم با موهای مشکی پر کلاغی بلند، با یک تاپ و دامن لی که به زور رونهاشو می پوشوند، پشت یک میز پایه کوتاه، روی زمین نشسته بود. روی میز دو تا فنجان قهوه بود و تعدادی کارتهای بزرگ که روش عکسهای عجیب و غریب به چشم میخورد! چند تا عود روی دیوارها به چشم میخورد که در حال سوختن بودن! ضبط روشن بود و سمفونی هشت بتهوون با صدای آهسته ای پخش میشد. چند تا ماکت صورت زشت هم به حریرها نصب شده بود! اگه دو تا صخره در اتاق بود بی شک فکر میکردم داخل غارهای تجسسی در فیلمهای دکتر جونز شده م!
دچار وحشت شدم! حالم بد شد! دستمو جلوی دهنم گرفتم و از اتاق خارج شدم.

به طرف اون خانم جوون رفتم و گفتم:

- پولمو پس بده!

اول قبول نمیکرد ولی وقتی گفتم که از دستشون به جرم شیادی و کلاهبرداری شکایت میکنم، رنگش پرید و به سرعت پولمو پس داد!

منتظر سحر شدم. بعد از چند دقیقه سرخوش از اتاق بیرون اومد.

با تمسخر پرسیدم:

- چی شد؟

هیجان زده گفت:

- عالی بود. تو چرا نموندی؟

- که چی بشه؟

- باور کن هرچی گفت، درست بود.

حوصله ی بحث نداشتم. گفتم:

- باشه هرچی تو بگی! بریم که خیلی دیر شده! خونواده هامون نگران میشن!

بعد از اتمام درس از دواج کردم و چون شوهرم محل کارش بندرعباس بود به اونجا رفتیم! سالها از اون روز گذشت و من بعد از ۱۲ سال به تهران برگشتم و بطور اتفاقی سحر رو تو خیابون دیدم!

به طرفش رفتم. وقتی به اون رسیدم از چروکهای افتاده دور چشمه‌هاش و پیشونیش، تعجب کردم. مگه چند سال داشت همش ۳۴ سال ولی بیشتر از ۴۰ سال میزد!
صداش کردم:

- سحر!

روشو برگردوند. چند لحظه در صورتش خیره شد. به سمتم اومد:

- افسانه خودتی؟

- آره! خدا می من! سحر، چقدر خوشحالم بعد از این همه سال می بینمت! کجا میرفتی؟

- پیش فلورا!

- فلورا؟

- آره همون فال گیره!

- تو هنوز اونو ول نکردی؟

- باور کن افسانه همه حرفاش تا حالا درست در اومده!

- مثلاً چی؟

- اینکه بهم گفت یک خواستگار دارم ولی به دردم نمیخوره، منظورش همون هومن یگانه سال بالایمون بود!

- چرا به دردت نخورد؟

- آخه خیلی خسیس و نفهم بود. وقتی اومدن خواستگاری و من گفتم که مهریه پنج هزار تا سکه طلا میخوام و کادوی سر عقدم باید یک آپارتمان باشه، رفتن و پشت سرشونو نگاه نکردن!
از شنیدن حرفش چشمم گرد شد! خواسته هاش خیلی منطقی بودن! راست میگفت هومن یگانه، که الان همسر منه و واسه من و بچه هام، بهترین زندگی رو فراهم کرده مرد خسیس و نفهمیه!
- دیگه؟

- بهم گفت که اگه ازدواج کنم، موفقیتهم از بین میره! خب منم ازدواج نکردم و الان مدیر عامل شرکت ساختمون سازی خصوصی عموم هستم
اینم راست میگفت. چون منم که ازدواج کردم، الان مدیر عامل یک شرکت دولتی هستیم!
- دیگه؟

- بهم گفت ماشین واست شگون نداره! بد بیاری میاره! منم تا حالا ماشین نخریدم و همش با آژانس اینور و اونور میرم! پارسال هم راننده آژانس یک تصادف بدی کرد و من با خودم گفتم دیدی، فلورا راست گفت. اگه تو الان راننده بودی، مرده بودی!
اینم حق داشت! کی گفته سهل انگاری از راننده آژانس بوده؟
دیدم اگه بخوام و ایستم و با سحر صحبت کنم باید تا شب به شر و وره‌هاش گوش بدم. ازش خدا حافظی کردم و گفتم:

- سلام منو هم به فلورا برسون و بگو اون دختره که با من اومد ولی پولشو پس گرفت، چون اینکارو کرد، الان همسر هومن یگانه ست و خودش هم مدیر عامل یک شرکت دولتییه! ماشینش زانتیاست و همسرش هم دیوونه وار اون و بچه هاشو دوست داره!

دیگه منتظر نمودم تا چشمهای از حدقه دراومده سحر رو که به من خیره شده بود، ببینم!
*عروس ترشیده است

سال ۶۹ - ۱۳۶۸ بود. تازه درسمو در رشته پزشکی تموم کرده بودم. برای انجام طرح، به یکی از شهرستانهای محروم و کوچیک خراسان فرستاده شدم! من بودم و تعداد زیادی روستا که باید هر

روز صبح تا ساعت ۳ بعد از ظهر به مراکز بهداشتشون میرفتم و عصرها هم در مرکز بهداشت شهرستان، مریضهای شهرستان و یا مریضهای روستایی رو که صبح موفق به دیدن من نشده بودن، ویزیت میکردم!

به قدری کارم زیاد بود و تعداد مریضها بیشمار که فقط آخر هفته ها میتونستم به مشهد برم و پیش خانواده م باشم!

یک روز با اصرار یکی از روستاییان به عروسی دخترش رفتم.

مجلسشون خیلی باحال بود. تابستون بود. حیاطو موکت انداخته بودن و مردها تو حیاط بودن و خانمها تو هال.

بچه هم که تا دلتون بخواد تو هم میلولیدن. پسرها همه کچل و دخترها هم موها خرگوشی کرده. کلا فضای خالی وسط هال یک دایره دو قدم در دو قدم بود! یکی، یکی خانمها بلند میشدن و با صدای سازی که از تو حیاط به گوش میرسید می رقصیدن. حالا بماند که واسه بلند کردن هرکدوم از خانمها یکی مامور شده بود و بیچاره باید این خانمها را به زور به وسط میکشید و بعضی ها هم به حالت نشسته به وسط کشیده میشدن و میگفتن:

- تو رو به خدا نکن! نمتونم! بلد نییم! به اروا خاک پیرم حسش نیه!

از اونهایی هم که بلند میشدن خط در میون بچه هاشون به پاشون میچسبیدن و گریه راه مینداختن و مادری هی بچه رو با دستش پس میزد و میگفت:

- کو ایرو بگیرید! نمیبیند آویزون مو شده!

بالاخره بچه در نبرد بین خودش و یکی از خانمهای مهمون که واسه ساکت کردنش تلاش میکرد، پیروز میشد و مادری مجبور میشد، دست از رقص بکشد!

یکی از خانمها هم یک سینی کوچک به دستش گرفته بود و تو اون جای تنگ دور میزد و سینی رو جلوی مهمونها میگرفت و روش میزد و داد میزد:

- دست... دست...

وای به حال کسی که حواسش نبود، چنان جلوی صورتش به سینی میزد و بلند میگفت "دست" که برق سه فاز از سر اون مهمون بدبخت میبیرد!

با دست و سوت عروس و دامادو به داخل خونه آوردن! عروس حدود ۳۰ سال و داماد حدود ۶۰ سال و با یک پای لنگ! دوروبر اونها هم چند تا زن بزرگ و همگی بالای بیست سال که دست میزدن و از شباهتشون به آقای داماد، میشد فهمید که دختراشن!
داماد هم خوشحال بود. یک گل رز صورتی هم تو جیب کتش کرده و به دست عروس هم یک دسته گل گلایل رنگو وارنگ و در زر ورق پیچ شده، داده بودن!
سرمو نزدیک گوش یکی از مهمونها بردم و گفتم:

- داماد که خیلی پیره!

اون خانم به چشمهام زل زد و گفت:

- عروس هم کم سن نداره! ترشیده است! ۳۱ سالشه! شانس آورد اینم گیرش اومد!
دیگه حرفی نزدم.

چند سال از اون عروسی گذشت! دختر خاله م هم بعد از اتمام درسش در رشته پزشکی به همون شهرستان واسه انجام طرح رفت! یکروز بهم گفت که آخر هفته عروسی یکی از مردم اونجا دعوت شده. هوس کردم برای تجدید خاطرات، یکبار دیگه به مجلس عروسی اونجا برم!
با دختر خاله م به عروسی رفتیم. خیلی از مهمونها منو به یاد داشتن و به من احترام کردن. نوبت ورود عروس و داماد شد! از دیدن داماد چشمهام ۸ تا شد، داماد همون داماد قبلی بود فقط یک عصا به دست داشت و عروس هم خانمی در حدود ۳۳ تا ۳۶ ساله!
با تعجب برای بار دوم از یکی از مهمونها پرسیدم:

- داماد که خیلی پیره؟

نداشت حرف از دهنم بیرون بیاد. تو چشمهام زل زد و گفت:

- عروس هم همچین جوون نیست! ۳۴ سالشه! ترشیده ست! دخترای مردم شانس دارن تو این سن و سال شوهر گیرشون میاد! من ۲۸ سالمه ولی تو خونه ی بابام موندم!

- این آقا که ۴ سال قبل داماد شد و زنش خیلی جوون بود؟

- نازا بود خواهر! نازا!!

واقعا دیگه حرفی واسه گفتن نداشتم چون من هم ۳۰ سالم بود و مجرد بودم. صد در صد منهم ترشیده بودم ولی نمیدونم چرا خونواده م هر خواستگاری رو تو خونه راه نمیدادن؟!*

*عروسکش میخواست بره

بینیم و بالا کشیدم و به قاب عکس روی میز نگاه کردم. چشم هاش خوشکل بودن که بودن! قدش بلند تر از همه ی اعضای خونواده بود که بود! مهم این بود که دیگه نمی تونستم تحمل کنم!

حتی اگر می رفتم و پشیمون می شدم باید می رفتم. از روزی که به این خونه اومدم چی ارزش دیدم جز تحقیر؟!*

دسته ی چمدون رو توی دستم محکم گرفتم. امشب عروسی دردونه ی حاج فتح بود و من اجازه نداشتم برم. چون پیمان باباش از این که بدون اجازه اش واسه من خواستگار اومده بود ناراحت بود. قدمی به سمت در برداشتم و یه بار دیگه به قاب عکس نگاه کردم و برای پیمان زبون درازی کردم. عوضی!

مگه چند سالم بود که به اینجا اومدم؟ همه ش هفت سال داشتم! یادمه روزی که می خواستم از پرورشگاه بیام مژگان جون قشنگ ترین لباسی که داشتم رو تنم کرد و بهم گفت که قراره خوش بخت باشم. یه خونواده پولدار و با ایمان که به خاطر یه نذر معمولی می خواستن سرپرستی یه بچه ی بی سرپرست رو به عهده بگیرن.

اومدم به این خونه مساوی شد با اذیت و آزار پیمان خان! نوه ی لوس و عزیز کرده ی حاجی! چه نسبتی با من پیدا می کرد؟ با توجه به این که اسم داماد حاجی و دخترش روم بود می شد پسر داییم!

دوماد حاجی که دو سال بعد مُرد، پیمان بیشتر بال و پر گرفت. نه تو بازی ها راهم می داد! نه می داشت بزرگ ترها نازم کنن.

بعضم شدت گرفت و دستگیره رو پایین کشیدم و در رو باز کردم از سالن خارج شدم. دوازده سال دندون رو جیگر گذاشتم. از نذر حاج خانوم و دخترش تبدیل شدم به عروسک بازی آقا پیمان! هر چی پیمان بگه، هر جا پیمان اجازه بده!

به هق هق افتادم و کفش هام رو پام کردم. حتی رخت و لباسم هم سلیقه ی پیمان بود! پسره ی عقده ای. فکر می کردم بهم علاقه داره. اما هر بار مثل گاو نه من شیر لگد زد و همه ی محبت هاش و مثل خار تو چشمم فرو کرد.

همیشه تحقیرم می کرد! تهدید می کرد. حتی از ترسِ اون کسی حرفی از دانشگاه رفتن من نزد قوم الظالمین! نذرتون چماق بشه بخوره به کمرتون ایشاله.

با آستین مانتوم اشکم رو پاک کردم و قدم به حیاط گذاشتم. همه چیز رو تحمل کردم اما نمی تونستم این مورد رو تحمل کنم. آقا هر غلطی دلش می خواست می کرد بعد برای خواستگار من شاخ و شونه می کشید! حالا هم که حاجی بابا گیر داده بود به عقد پیمان در بیام! چون تشخیص دادن که این کارهای پیمان از سر علاقه!

هق هقم اوج گرفت و رو به آسمون گفتم:

- خدایا خوب قدرت رو به رخم کشیدی! ممنون.

صدای چرخیدن کلید تو در اصلی حیاط باعث شد نفسم حبس بشه. وقت نبود برگردم داخل! سریع بین درخت های باغ خودم رو پنهون کردم. قامت پیمان توی کت و شلوار نوک مدادیش جذاب تر از همیشه شده بود. وارد حیاط شد و با قدم های محکم خودش رو به ساختمون رسوند. در عرض چند دقیقه یکی یکی همه ی لامپ های اتاق ها روشن شد.

پوزخندی روی لبم نشست:

- دنبال می گردی خوش تیپ؟ دنبال عروسکت؟

از پشت درخت بیرون رفتم و خودم رو به در حیاط رسوندم و بی معطلی زدم بیرون و با تمام سرعت به سمت خیابون دویدم و برای اولین تا کسی دست تکون دادم و بی درنگ گفتم: - دریست.

همین که سوار شدم گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. به صفحه اش زل زدم. عکس آقای خود شیفته روی صفحه خودنمایی می کرد. خواستم رد تماس بدم اما یه حسی قلقلکم داد قبل از رفتن_اون هم برای همیشه_ دلش رو به درد بیارم تا دلم آروم بشه. تماس رو برقرار کردم. صدای عصبییش تو گوشی پیچید:

- کجایی؟

اونقدر بلند داد زد که گوشی رو از گوشم فاصله دادم. نفسی گرفتم و با بغض گفتم:

- می خوام برم.

صداش آرام تر شد:

- کجا بری؟

به گریه افتادم:

- دیگه بر نمی گردم. واسه همیشه خدا حافظ.

نعره زد:

- کدوم گور بری؟

ساکت موندم. دوباره فریاد زد:

- دستم بهت برسه می کشمت.

اشک هام روی گونه ام ریخت. دوباره داد زد:

- از کی رفتی؟ چقدر از خونه دور شدی؟

با بی انصافی گفتم:

- اونقدر که دیگه دستت بهم نمی رسه.

ساکت شد و با صدای لزران گفت:

- کجایی؟

نگاه کنجکاو راننده از آینه بهم دوخته شده بود. دوباره صداش تو گوشی پیچید:

- فاطمه؟

...

- برای چی رفتی؟

بینیم و بالا کشیدم:

- حاجی بابا .. می گفت ... ما با هم عقد کنیم!

پیمان با مکث گفت:

- تو ... اینقدر از من متنفری که داری میری؟!

صدام اوج گرفت:

- نمی خوام دیگران واسه زندگییم تصمیم بگیرن! می رم که تو هم ...

ساکت شدم.

اما پیمان کاملاً مصمم گفت:

- فکر نمی کردم تو اینقدر از من متنفر باشی وگرنه هیچ وقت خواسته دلم رو به حاجی نمی گفتم!

زمان ایستاد. پیمان می خواست من همسرش باشم؟! یا شگردی جدید واسه اذیت کردنم پیدا

کرده بود؟! مگه نمی دونست عروسک ها هم دل دارن؟!

- برگرد. دیگه اذیتت نمی کنم ... قول می دم فاطمه؟

*غلامرضا نه غلومی

پاشو که از چارچوب دراتاق بیرون گذاشت، چشمش به شست پای در اومده از جوراب قهوه ایش

افتاد. سری تکون داد و خطاب به شستش گفت:

- تو هم زورت به همین یه تیکه پارچه رسید لاکردار!

پاشو تو کفشهای نوک تیز پاشنه خوابیده ش کرد و سرشو به سمت مطبخ چرخوند و داد زد:

- ننه! ننه!

صدای پیرزنی به گوش رسید:

- چی میگی غلامرضا؟

- دارم میرم پیش برو بچ!

زن ملاقه به دست، در آستانه در ظاهر شد و گفت:

- تا کی میخوای دنبال اینا زیر بازارچه جولون بدی؟ ننه، سنی ازت گذشته! مردی شدی واسه خودت! تا کی میخوای علاف جلال و دارو دسته ش بشی؟ ناسلامتی مرد خونه م تویی؟ غلامرضا شیرمو حالات نمیکنم که جا پای جلال بزاری؟

دستمال یزدیشو دور دستش پیچوند و کلاه لوطی گری ش رو کمی بالاتر داد :

- د بس کن دیگه ننه! تا کی میخوای یه ریز نق بزنی؟ با کدوم سرمایه کارو بار راه بندازم؟ خدا بیامرزه پدرمو! نور به قبرش بباره! تا اون بود ماهم آقا بودیم. همه چپه راسته جلومون سر خم میکردن. اون که مُرد، آقای مونم رفت. انگار اونم به دُمب آقامون وصل بود! کی یه دست نوازش به سرمون کشید یا یه قرون پول کف دستمون گذاشت؟! آخ ننه! آخ ننه! سر صبحی دلمو خون به جیگر کردی ننه! فکر میکنی من دلم نمیخواد دست طبیه رو بگیرمو بیارم اینجا و خانوم خونه م کنم؟ از خدامه که یکی بیاد ور دلت باشه که وقتی پامو از در این خونه بیرون میذارم، هوش و حواسمو اینجا جا نذارم! ولی چیکار کنم ننه؟ اوس حسین به خاطر شکسته شدن دستش قرض بالا آورده! واسش پیغوم فرستادم که اگه راضیه تو رو برفستم (بفرستم) خواستگاری طبیه؟ میدونی جوابمو چی داد؟ د نمیدونی ننه که سر صبحی شمر شدی و اخلاقمو مگسی میکنی!

پیغوم فرستاده شیر بهای طبیه ده هزار تومنه! میگه باید قرضامو بدم و تا خوب شدن دستم یه پس اندازی داشته باشم تا شکم مصطفی رو سیر کنم! اونم راست میگه ننه! یه مرد پیر با دست چلاق و یه پسر عقب مونده ذهنی که زیرشم باید تمیز کنن، دستش به جایی بند نیس که بخواد بی هیچی دخترشو به مردم بده! حالا هی نمک به این دل پاش پاش ما پاش! به مولا علی اگه یه مرد هم تو این بازارچه باشه، اونم جلال هفت خطه... درد دلمو که فهمید بهم گفت که اگه ور دلش باشم و بشم دست راستش، به سال نکشیده ده هزار تومن رو واسم جور میکنه! فقط ازش خواستم که پولش حلال باشه! تو که میدونی ننه من نه اهل دزدی م و نه نزول!

ننه ش سری تکون داد و به مطبخ برگشت و زیر لب گفت:

- این راه که میروی به ترکستونه غلامرضا!

دستمال یزدیشو تو هوا ول کرد و به شدت تکونش داد و به قول خودش صدای زارتشو در آورد. کت سیاهشو رو دوشش جابجا کرد. سینه شو سپر کرد و بادی به غب غب انداخت. شکمشو تو داد و گشاد، گشاد و شیلنگ تخته وار به سمت در حیاط راه افتاد.

صدای شاکی ننه ش در اومد :

- کجا میری غلامرضا؟

پاشو از پله آخر ایوون پایین گذاشت:

- میرم ترکستون ننه! ترکستون!

پاشو که تو بازارچه گذاشت، دستشو رو سینه ش قرار داد و از جلوی هر کی که رد میشد با سر سلام میداد.

اونایی که باهاش بیشتر رفیق بودن میگفتن:

- چطوری غلومی؟

غلومی هم یه سری کلمات تکراری رو در جوابشون بلغور میکرد:

- چاکریم! ...مخلصیم! ...غلومیم! ... نوکریم! ...

پاشو که تو کله پزی مش قنبر گذاشت، چشمی گردوند. جلال هفت خط و نوچه هاش دور یه میزنشسته بودن. نوچه هاش فک میزدن و قهقهه مستانه جلال هفت خط کله پزی رو برداشته بود! کلاهشو رو سرش جابجا کرد و دوتا دستشو بالا برد:

- آقایون جمیعا چمنیم (مخفف چاکر تیم نوکر تیم مخلصیم)

هرکی تو حال و هوای خودش بود! یه عده چایی میخوردن و یه عده دیگه قلیون میکشیدن! کله پزی مش قنبر علاوه بر اینکه صبح زود به همه کله پاچه میداد، بقیه ساعتها چایی و قلیون هم داشت.

به سمت میز جلال و آویزوناش رفت:

- اجمالتیم آق جلال! (کوچک شده شما هستیم آقا جلال)

جلال انگشت اشاره ش رو به یکی از نوچه هاش کرد و گفت:

- پاشو آبالو! نمیینی غلومی وایستاده!

نوچه از جاش بلند شد و غلومی رو بروی جلال نشست:

- چوخلصیم آق جلال! (خیلی مخلصیم آقا جلال)

حسن چرتی در حالیکه لنگ قرمز حموم رو به دور گردنش انداخته و سیگار نصفه گوشه لبش بود،
لخ لخ کنان با سینی چای به سمت غلومی اومد:

- سام علکوم آق غلومی! شای واشتون آوردم!

سینی رو کوبوند رو میز جلوی غلومی که خاکستر بلند شده سیگارشم ریخت تو چای؟

غلومی نگاهشو از جلال که در حال پشت گردنی زدن به یکی از نوچه هاش بود، گرفت و دادی به
سر حسن چرتی زد که چرت حسن پاره شد! و اجیر ایستاد!

- چته چرتی! گر خریدیم! (ترسیدیم)

غلومی به چایی که به تو نعلبکی ریخته شده بود نگاهی انداخت و چشماشو به حسن چرتی که به
اون زل زده بود دوخت:

- خوردیم پیاز(خنک)! برو یه چای دیگه وردار بیار!

- چشم آق غلومی

- د برو دیگه! وایستاده منو نیگا میکنه! لامصب انگاری سگ برگر خورده که اینقده دهنش بود
میده! گولاخ! (درب و داغون)

حسن چرتی لخ لخ کنان به سمت سماور گوشه مغازه رفت.

بعد از یه ربع ساعت، حسن چرتی سینی به دست در حالیکه سعی میکرد لرزش دستاشو کنترل
کنه به طرف میز اومد و به آهستگی خم شد تا سینی رو روی میز بذاره که یکی از نوچه های جلال
با کف دست به پشت گردن حسن زد که دومرتبه سینی به میز کوبیده شد و ایندفعه استکان کمر
باریک چپه شد و تمام چایی تو سینی ریخت! صدای خنده جلال و نوچه هاش بلند شد!

غلومی نگاه دلسوزانه ای به حسن چرتی کرد ولی واسه اینکه جلو بقیه کم نیاره صداشو بالا برد:

- شوله زرده چلغوز! برو یه چای دیگه ریلیف کن! (آماده کن)

بالاخره حسن چرتی موفق شد که یه چایی واسه غلومی بیاره. غلومی دست دراز کرد و قندو از تو
قندون برداشت. قندش بزرگ بود. با دندون نصفه ش کرد و تکه دیگه ش رو تو قندون پرت کرد!

قندو به چای زد و تو دهنش کرد. با یک مکش چای قندو کشید. هنوز استکان چای رو به دهن نبرده بود که اکبر آنتن با عجله خودشو تو کله پزی انداخت!

با هول سرشو به چپ و راست چرخوند. چشمش که به میز جلال هفت خط افتاد با چند قدم بلند خودشو به میز رسوند:

- سا م علکم آق جلال

جلال چشماشو ریز کرد و رو به اکبر آنتن گفت:

- چه خبر آنتن؟

- آق جلال خبر دارم واست توپ! دست اول! مشتلقمو بده تا بگم.

جلال دستشو تو جیبش کرد و یه قرون در آورد و جلوی اکبر انداخت. انگاری جلو سگ استخون مینداخت.

تا اکبر خواست سکه رو برداره، جلال خودشو دراز کرد کرد و کف دستشو کوبوند روی سکه و داد کشید:

- اول خبر نِفله! (تلف شده)

اکبر که بدجور ضایع شده بود سرشو خاروند و خنده ای کرد و گفت:

- آق جلال ما چاکریم، شما هم نایس تو میت یو! این چه حرکتیه جلوی بچه محلامون میکنی؟ نا سلامتی حرفای ما کلی سرقفلی داره؟

جلال دهنشو کج و کوله کرد و گفت:

- حرفاش سرقفلی دار شده واسه من آنتن بی خاصیت! چه غلطا! بنال بینم چی میگی تا با اردنگی ندادم بچه ها از مغازه بندازنت بیرون؟

اکبر این پا و اون پا کرد. که صدای جلال بلند شد:

- د بنال دیگه!!!

- والا خدمت با سعادت آق جلال بگم که همی نیم ساعت پیش، تقی رادار رو تو حموم دیدم. میگفت کریم اسکناس، طیبه، دختر اوس حسین رو خواستگاری کرده و قرار شده تا یکی دو روز دیگه ده هزار تومنو واسش ببره! اوس حسین هم بهش گفته تا پولو نیاره از عقد خبری نیست! غلومی با شنیدن این حرف عرقی سردی به هیكلش نشست و یکدفعه آمپر سوزوند. از جا بلند شد و یقه اکبر آنتنو چسبید. عربده کشید:

- اون از کی تا حالا بچه راکفلر (بچه پولدار) شده؟ از کجا یهو این همه پولو رو هم تف زد که ببره بده به حسین آقا؟

اکبر که از واکنش یکدفعه غلومی زبونش بند اومده بود با من گفت:

- من... من....چمدونم! همینا رو تقی رادار بهم گفت!

بی توجه به صدای جلال هفت خط که میگفت غلومی داغ نکن! این ننه مرده یه چیزی گفت، یقه پیراهن اکبرو ول کرد و از کله پزی خارج شد. صندلیش با صدای مهیبی پشت سرش روی زمین افتاد که اینبار سینی چای از دست حسن چرتی که در حال رفتن به سمت مشتریهای تازه وارد بود. روی زمین افتاد و ۷-۸ تا استکان و نعلبکی شکست!

صدای مش قنبر بلند شد:

- که ای تو روحت حسن! که هرچی کار میکنی باید بابت شکست و ریختن بهم برگردونی!

غلومی مته فرفره خودشو به مغازه بقالی کنار خونه اوس حسین رسوند. چند وقتی میشد که کف دست علی، شاگرد بقالی یه چیزی میداشت تا خونه اوس حسین رو زیر نظر بگیره! وارد مغازه شد. نوروز، صاحب مغازه، نبود و علی طبق معمول در حال خوردن آب نبات ترشهایی بود که مردم سرخاک برای خیرات کردن واسه مرده هاشون، میبردن

علی به پای غلومی بلند شد:

- سلام. آقا غلومی!

غلومی از گوشه یقه علی گرفت و از رو نیمکت چوبی گوشه مغازه بلندش کرد. دهن وا کرد که بهش فحش بده. یادش اومد که اونم مته خودش پدر نداره. چشماشو گردوند و یه لا اله الا... ی زیر لب گفت. صداشو بلند کرد:

- د بز نم سیاهت کنم جوجه؟

علی هراسون و دل نگر و از خشم غیر قابل کنترل غلومی گفت:

- مگه من چیکار کردم آقا غلومی؟

- جوجه! مگه من بهت پول نمیدم که خبرای خونه اوس حسین رو واسم بیاری؟

علی مظلومانه نالید:

- به خدا خبری نبوده! دیروز با آبجیام رفته بودیم سر خاک بابام! امروزم هرچی از در و همسایه پرسیدم که دیروز اتفاقی نیفتاده، هیچکی خبر نداشت!

- پس این آنتن چی زر مفت میزنه که شنیده کریم اسکناس رفته خواستگاری طیبه؟

علی چشماشو گشاد کرد و به صورت غلومی زل زد و گفت:

- خواستگاری طیبه؟ اون فنچول؟ (دختر کم سن و سال)

غلومی از اینکه عشقشو یه بچه به قول خودش ریقونه (لاغر) که دماغشو بگیری جونش در میره، فنچول صدا زده بود، گفت:

- یه بار دیگه اگه غیر از طیبه خانم کلمه ی دیگه ای از دهنتم درآد دهنتمو کاگل میگردم! شیرفهم شد؟

علی با وحشت گفت:

- چشم آقا غلومی! غلط کردم.... چشم.....دیگه تکرار نمیشه!

- همین حالا آبجیتو میرفستی (میرفستی) دم خونه اوس حسین! آبجی راضیه ت رو میگم! همونکه با طیبه کلاس خیاطی میرفت! تا نیم ساعت دیگه واسم خبر آوردی که هیچ، وگرنه به نوروز میگم که روزی چند تا از این آبنبات ترشها رو تو خندق بلات میرفستی! آژیر باش (حواست باشه) که خبرای درست برام بیاری که امروز خیلی کیشمیشیم. (عصیم)

علی که از ترس رنگ باخته بود گفت:

- چشم....چشم.... آقا نوروز که اومد میرم!.... به ارواح خاک بابام میرم!.... سر شب خبرشو میارم دم خونه!!

تا شب غلومی تو حیاط خونه کنار حوض شیش ضلعی راه رفت و یکسره داد میکشید:

- ننه! دور صلوات برداشتی؟

صدای ننه ش هم مدام از تو اتاق میومد:

- پسر جان چند بار میپرسی؟ آره ختم صلوات برداشتم!

صدای تق تق در که بلند شد، به سمت در حیاط پر کشید!

علی با چهره رنگ پریده و دست و پای لرزون پشت در بود. غلومی دست علی رو گرفت و تو حیاط آورد.

غلومی نگاه مهربونی به علی کرد. اصلا ذاتش مهربون بود! قرار نبود که دورو بر جلال هفت خط و قبيله ش بچرخه ولی عاشقی بد جوری زا براهش کرده بود که واسه جور کردن ده هزار تومن شیربهای طيبة، نوکر جلال و امثال اون بشه.

دستی به سر علی کشید و گفت:

- چی شد بچه؟

علی با صدای لرزونی گفت:

- آقا غلومی، خبر خوشی واست نیاوردم. تو رو خدا نزنیم شل و پلم کنی!

لبخندی به علی زد و گفت:

- خیال راحت! همه چی رو واسم بگو... ظهري مگسی بودم. من تا حالا کی دست رو کسی بلند کردم که این دفعه دومش باشه؟!

علی از اینکه میدید غلومی همون غلومی شده که کف دستشو باز میکرد و توش پول میداشت و میگفت بقیه ش رو واسه خودت چیزی بخر، خون به دستای سرد و صورت رنگ پریده ش رسید. سرشو پایین انداخت و گفت:

- همه حرفاتون درست بود. کریم اسکناس طيبة خانمو خواستگاری کرده ولی طيبة خانم اصلا راضی نیست! آبجیم میگفت انقدر طيبة خودشو زده که صورتش پنجول پنجوله! فردا شب بله

برونشونه! کریم اسکناس پیغوم فرستاده که پول حاضره و فردا شب میاد پولو به اوس حسین
میده و گفته که عاقدم با خودش میاره!

با شنیدن این حرف دنیا جلوی چشم غلومی تیره و تار شد. دستمال یزدی از دستش به تو خاک
باغچه افتاد و دستاشو به رو سرش گرفت و روی زمین آوار شد و داد زد:

- اوستا کریم بدبخت شدم!!

صدای مادرش از تو اتاق اومد:

.....- صل علی محمد و آل محمد! غلومی کیه؟ چرا داد میکشی؟

سه سال از گم شدن غلومی میگذشت. هیچکس خبر نداشت که صبح فردای روزیکه علی خبر
عروس شدن طیبه رو به غلومی داد اون کجا غیبت زد! فقط یه روز یه ناشناس یه نامه دم در
خونه شون آورد و به ننه ش داد. نامه از طرف غلومی بود که نوشته بود که حالش خوبه و ننه ش
نگرانش نباشه! ولی مگه دل کدوم مادری از ندیدن و بی خبر بودن بچه ش آروم و قرار داره که
دل ننه غلومی داشته باشه؟

یه تاکسی دو رنگ نارنجی _ سفید وارد بازارچه شد. و روبروی کله پزی مش قنبر نگه داشت. در
تاکسی باز شد و یه جوون ۲۶-۲۷ ساله از پشت رل بیرون اومد! قد و قواره ش به چشم برادری
خوب بود. موهاشو به سمت کج شونه زده بود. پینه ی رو انگشتاش نشون میداد که از اوناییه که از
زور بازوش نون میخوره! دیگه از اون انگشتای کشیده و زنونه، دستمال یزدی، کلاه جاهلی و
گامهای شیلنگ تخته وار خبری نبود!

علی که پشت لبش سبز شده بود با دیدن غلومی از رو نیمکت کنار مغازه بقالی به سمتش دوید.
غلومی دو تا دستاشو باز کرد و علی رو به آغوش کشید و خنده ای سر داد:

- چقدر بزرگ شدی پسر!

علی خودشو از آغوش غلومی بیرون کشید و گفت:

- سلام آقا غلومی؟ کجا بودی؟ دلمون واست یه ذره شده بود!

غلومی نگاه مهربونی به چهره علی انداخت و گفت:

- غلامرضا نه غلومی! مادرم حالش چطورره؟

- خوبه! خونه آبجیمه! روضه سید شهدا رفته!

غلامرضا سرشو بلند کرد و چشمش به یه زن افتاد که ویلچیر به دست به سمت قصابی میرفت. زنی که سالهای نه چندان دور، عشق به اون همه قلبشو پر کرده بود، زنی که باعث شد غلومی به خودش بیاد که واسه زندگی کردن باید خان و خادم خودش باشه! نوکر و ارباب خودش باشه!

نگاه علی به مسیر نگاه غلومی کشیده شد:

- طیبه خانمه آقا غلامرضا!

این طیبه اون طیبه ای نبود که غلامرضا روزهای پنج شنبه سر خاکا میدید که قبر مادرشو با آب و گلاب میشوره!

صدای علی اونو به خودش آورد:

- بیچاره خیلی سختی کشید!

غلامرضا با بهت به علی خیره شد.

علی ادامه داد:

- پس فردای روزیکه من خونه شما اومدم و خبر آوردم، کریم اسکناس دست یه ملا رو گرفت و به خونه اوس حسین برد. پولا رو تو یه پاکت چسب زده گذاشته بود. پاکتو به دست اوس حسین داده و گفته که اینم پولا... ملا رو آوردم تا خطبه عقد خونده بشه!

اوس حسین هم گفته تا پولا رو نبینم از خطبه خبری نیست! اوس حسین پاکتو پاره کرده و پولا رو از تو پاکت در آورده. وقتی کاغذ دور پولا رو باز کرده، پولا روی زمین ریخته و اوس حسین دیده که کریم بین پولا کاغذ سفید گذاشته! این شد که با هم گلاویز شدن. کریم منقل زغال کرسی رو پرت کرده تو صورت اوس حسین و اونم با دست گچ گرفته ش محکم کوبیده تو سر کریم. ضربه به شقیقه کریم وارد شده و اون همونجا مرده. اوس حسین رو بازداشت کردن ولی از آگاهی به خاطر سوختگی صورتش از زغالها به بیمارستان اعزامش کردن. اوس حسین یه هفته بعد تو بیمارستان به خاطر سوختگی شدید صورتش مرد! از اون به موقع به بعد، طیبه با کار کردن تو

خونه های مردم و رختشویی و کلفتی هم قسطای باباشو میده و هم خرجی خودش و مصطفی رو در میاره!

غلامرضا از شنیدن این خبر هم خوشحال شد و هم ناراحت! نمیدونست به خاطر پاک موندن طیبه، خدا رو شکر کنه و یا به خاطر بلاهایی که سر عشقش اومده از خدا گله کنه؟
با گامهایی سنگین و مردونه به سمت طیبه رفت!

طیبه سر برگردوند و چشمش به مردی افتاد که چند بار سر مزار مادرش به اون و پدرش خرما تعارف کرده بود و این آخریها هم با دیدنش گونه هاش سرخ میشد و قلبش تند تر میزد. ولی این مرد کجا و اون جاهل زیر بازارچه کجا؟

غلامرضا نگاهی به مصطفای چهارده ساله که روی ویلچیر نشسته بود انداخت! جثه اش به اندازه یه پسر ۱۰ ساله بود. پاهاش از لاغری مته نی قلیون بود! آب از دهنش سرازیر بود و دستاشو رقص وار تو هوا تکون میداد. چشماش یه سره به سمت بالا میرفت. دکتر گفته بودن که فلج مغزی مادرزادی داره!

نگاهشو از مصطفی گرفت و چشم به چشمای خمار و خسته طیبه انداخت.

هنوز هم این دختر و دوست داشت! بعد از سه سال کار کردن شبانه روزی تو مکانیکی، و یه قرون یه قرون پول رو هم گذاشتن واسه خرید یه تاکسی قسطی از اداره تاکسیرونی، هنوزم دلش میخواست طیبه خانم خونه ش باشه!

رو به طیبه کرد که لباس میلرزید و در حال گرفتن اشکش از گوشه چادر گلدار رنگ و رو رفته ش بود.

غلامرضا به دستای دختر سختی کشیده نگاه کرد. جای بریدگی و چند تا سوختگی رو دستش بود.

تو دلش گفت دنیا به اینم رحم نکرد! مگه چند سالشه؟ همش ۱۸ سال!
با لبخند گفت:

– حالت چطوره طیبه؟

طیبه سرشو به زیر انداخت و یه قطره اشک روی ویلچیر چکید.

- نمیخواهی منو ببینی؟ انقدر از من بدت میاد؟ باور کن همون روز که صورتت با دیدنم گلی شد منم ته دلم لرزید ولی چیکار میکردم. جیبم خالی بود. پدرت گفت تا پول شیربها رو نیارم تو رو به من نمیده!

طیبه سرشو بلند کرد و نگاه شرمساری به چهره غلامرضا انداخت:

- بابام چوب حرف بی ربطشو خورد!

- بگذریم طیبه! گذشته‌ها گذشته... امروز عصر با ننه م و عاقد میام تا عقدت کنم و واسه همیشه مال خودم بشی! وسایلتو جمع کن تا ببرمت خونه خودمون! تاکی میخوای اجاره خونه بدی؟ غصه قسطای باباتم نخور. این تاکسی اونقدر داره که جواب همونو بده! من شیربها رو به بابات بدهکارم! واسه مصطفی هم با اوستای مکانیکم صحبت میکنم تا واسش یه جا تو بهزیستی ردیف کنه! بزرگ شده! صلاح نیست تو دیگه ترو خشکش کنی!

طیبه نگاهشو در نگاه عاشق غلامرضا قفل کرد. لبخندی بر لبای خشک شده ش نشست:

- کنیزیتو میکنم آقا غلامرضا! خیلی چشم به رام نذار.

غلامرضا چشم به چشمای عاشق دخترک دوخت و خوشحال بود که طیبه اونو غلومی صدا نزد!

*من طاهرش کردم

یک طرف صورتش ورم کرده بود. گوشه لبش به طرز دلخراشی جر خورده بود. یک چشمش کامل بسته شده بود و از شدت کبودی به سیاهی می زد. قوس بینی عملی که بهش می نازید هم قرمز بود و به احتمال زیاد شکسته بود.

اوضاع بدنش هم زیاد رو به راه نبود و با هر تکون صدای ناله اش در میومد. اما از روبروی من جم نمی خورد. من هم از این جم نخوردنش خوشحال بودم، حس قدرت بهم دست می داد! اما بی هیچ حسی به صورتش زل زده بودم. هنوز صدای داد و بی داد از بیرون می اومد. می دونستم چه خبره. حتما فرخ داشت زنش یا بهتره بگم معشوقه ی شوهر خواهرش رو کتک می زد.

به در اتاق ضربه خورد و صدای پدرشوهرم مقتدرانه تو خونه پیچید:

- باز کن سحر. بذار این پسر ناپاکم و خودم پاکش کنم. بذار ننگ وجودش رو از زندگیت ببرم.

دستم رو مشت کردم و سردی جسم سختی که چند دقیقه پیش از کشو برداشته بودمش رو بیشتر توی دستم حس کردم. از سردیش لبخندی روی لبم نشست چه سردی دلنشینی! نگاهم رو از صورت امیر گرفتم و از روی تک صندلی داخل اتاق خواب بلند شدم و پشت در ایستادم و در جواب پدرشوهرم گفتم:

- پدرجون کمی صبر کنین. باهاش حرف دارم.

موقتا صداش قطع شد. به سمت امیر برگشتم. لبه تخت نشسته بود و نگاه ترسانش رو به صورتم دوخته بود. لبخند تلخی روی لبم نشست و در حالی که دست هام پشتم بود به در اتاق تکیه دادم:

- یادته شب خواستگاری که می خواستیم با هم صحبت کنیم چی به هم گفتیم؟!

نگاهش متعجب شد. حق داشت! حالا چه وقت این حرف ها بود؟ لبخند عمیق تر شد و ادامه دادم:

- ما چهار سال با هم دوست بودیم. گفتم رفیق بازیت و میذارم کنار. مشروب و می ذاری کنار ... ازت نخواستم رو به خدا وایستی اما خودت گفتم کاری می کنی که بهت افتخار کنم.

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم و رو به روش ایستادم، در حالی که مثل بچه ها بدنم رو به چپ و راست تکون می دادم گفتم:

- اما همه چیز فقط تا یک هفته بعد از عروسی دووم داشت.

چشم هام پر از اشک شد:

- تو باز هم رفیق باز بودی. برای همیشه نجس شدی. جلوی دوست و رفیق خردم کردی و حتی دست بزن پیدا کردی. معتاد شدی. کثیف شدی.

اشک هام به روی گونه ام ریختن ولی لبخند مُصرانه روی لبم بود:

- آشغال و بد دهن شدی. خودت و خوشتیپ کردی برای بیرون از خونه و جلوی همه شدی مرد معتمد و توی خونه شدی جلال و خون آشام.

خواست حرفی بزنه که صورتش از درد توی هم رفت. دست داداشم و بابای امیر درد نکنه، خودم خبرشون کرده بودم. اومده بودن و تا تونسته بودن خودشون و خالی کرده بودن، اما این آرومم نمی کرد.

با پشت دست اشک هام و پاک کردم و گفتم:

- جلوی همه آبرو داری کردم چون خودم خواسته بودم اما رابطه ات با زنِ برادرم رو نمی تونم تحمل کنم.

لبه‌اش از هم باز شد:

- جبران می کنم. قول ...

دستم رو از پشتم در آوردم و در یک حرکت تیزی چاقو رو روی گردنش گذاشتم و با تمام قدرت کشیدم، و با دیدن خونی که با فشار از محل بریدگی بیرون می زد قهقهه کردم:

- می خوای باز هم قول بدی؟!!

باز هم قهقهه زدم و به دست و پا زدنش نگاه کردم. وای چقدر عجیب تکون می خورد! فکر می کرد من همون سحر ساده ی همیشه ام؟! مگه یه آدم چقدر تحمل داره؟ هوم؟

نفسم رو آهسته بیرون فرستادم و به سمت در اتاق رفتم و قفل رو باز کردم با دیدن پدرشوهرم لبخندی از ته دل زدم:

- پدر جون دیگه نیازی نیست شما خودتون و خسته کنید. من طاهرش کردم.

و در اتاق رو کامل باز کردم تا بقیه هم شاهد طهارتش باشن. فقط نمی دونم چرا همه مثل من خوشحال نشدن و نخندیدن!

*می تونی؟

با این که وظیفه من نبود اما نمی تونستم بی خیال بشینم و نگاه کنم، زنی که الان باید آرامش فکری داشته باشه، اینطور گریه و بی تابی کنه.

دستش رو توی دست هام گرفتم و گفتم:

- غصه نخور عزیزم. تو الان باید به بچه ات فکر کنی و از خدا بخوای صحیح و سالم باشه.

با گریه سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- نه، خانوم قول بده اگه بچه م دختر بود من و بکشین.

چشم هام گرد شد، نمی فهمیدم چرا این حرف رو می زنه وقتی جواب سونو نشون می ده که بچه ش دختره!

نگاه عصبیه رو به سمت شوهرش کشوندم اما وقتی دیدم نگاه خشمگین اطرفیان و گریه های این زن تاثیری روش نداره با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم.

زن از درد به خودش می پیچید و به خونریزی افتاده بود، بنا به تشخیص پزشک بهتر بود هر چه سریع تر به اتاق عمل منتقل بشه تا بچه رو با عمل سزارین بگیرن.

نگین دستم رو کشید و آرام گفت:

- بیا بریم. تو چی کارش داری؟ به ما ربطی نداره! از این مدل ها زیادن. ما فقط باید به وظیفه مون عمل کنیم.

اما من دوست داشتم به شوهره نزدیک بشم و تا می خوره بزمنش. بماند که با چه مکافاتنی راضی شد رضایت نامه عمل رو امضا کنه. مردک احمق انگار واقعا قصد کرده بود زنش رو به کشتن بده!

دوساعت بعد وقتی تو ایستگاه پرستاری از شدت گریه بسته ی دستمال کاغذی رو تموم کرده بودم هم نمی تونستم نگاهم رو از صورت اون مرد منفور بگیرم. مردی که به زنش گفته بود اگر این یکی هم دختر بود یک راست برو خونه ی پدرت.

مردی که حالا جای پنج انگشت دکتر سمیعی روی صورتش نشسته بود و از خجالت سرش رو پایین انداخته بود و به آرامی اشک می ریخت.

مردی که حالا زنش هیچ وقت نه تنها به خونه خودش بر نمی گرده، بلکه به خونه پدرش هم نمی ره چون از اون اتاق زنده بیرون نیومد.

مردی که حالا یه نوزاد پسر توی بغلش بود.

نوزاد پسری که اگه همه عالم و آدم جمع بشن نمی تونن دست راستی که از مچ به پایین وجود نداره رو مثل دست چپش که خدا به زیبایی ساخته، بسازن.

دوست دارم برم بهش نزدیک بشم و بگم:

- خدا پسرت رو بهت داد، حالا اون یه دستی که جا مونده رو خودت بساز. می تونی؟

*میخواستیم حلیم بخوریم

گاهی دستش را در آب فرو می برد و بی خیال مستی آب روی گلدان های کنار حوض می ریخت. مطمئنم حواسش اینجا نبود.

- حاجی رفته حلیم بخره واسه صبحونه.

نگاهم را از از حیاط گرفتم و به سمت ویلچر خانوم فرخی رفتم و جلوی پایش زانو زدم:

- حاجی کیه؟

نه اینکه برایم مهم باشد! فقط می خواستم حواسم را از آن مرد غمگین و عصبانی که کنار حوض نشسته بود بگیرم که خانوم فرخی با ادامه ندادن حرفش دوباره فکرم را به سمت پسرش هل داد.

- مادر کاری نداری؟

صدایش از پشت سرم می آمد. دندان هایم را روی هم فشردم! مگر مادرش می فهمد؟ می خواست مرا ندید بگیرد. خانوم فرخی خندید:

- شاهرخ جان در و باز بذار بابات پشت در نمونه.

زیر لب غر زد:

- من شاهینم!

پوزخند زدم. با مادر مریضش هم سر لج داشت. در اتاق با صدای بدی به هم خورد که باعث شد تکان بخورم.

سریع از جلوی ویلچر بلند شدم و به سمت پنجره دویدم و به حیاط زل زدم.

- تو زن شاهرخ؟

پیرزن هر روز این سوال را می پرسید! و من هر روز یک داستان جدید تعریف می کردم. حالش ناخوش بود. دلیلی نداشت که هر روز یادآوری کنم پسر و تازه عروسش سال ها پیش در اثر یک تصادف مردند. هنوز منتظر بودم شاهین را ببینم که از حیاط می گذرد و به سمت در می رود و مثل

هر روز نگاهی به سمت پنجره می اندازد و من از هولم کنار بکشم ولی قبلش لبخند محوش را ببینم! آرام گفتم:

- آره. زن شاهرخم.

- حاجی حلیم نیاورد؟

اشکم به روی گونه ام چکید. من که مدرک پرستاری نداشتم! از من چه توقعی داشت؟ من فقط می خواستم مادرش را به گردش ببرم! این همه داد و هوار نداشت که!

- پسر مگه نگفتم در حیاط و نبند؟

امروز نسبت به همیشه پر حرف تر شده بود!

بی توجه به حال بیمار خانوم فرخی و این که حواسش سر جایش نیست، هم چنان که نگاهم به حیاط بود زمزمه کردم:

- شاهرخ عصبی بود خانومی. همیشه عصبیه! بد اخلاقه. مگه من چی کار کرده بودم؟ خب دل جفتمون داشت می پوسید مگه نه؟

و زیر لب با صدای آرام تری ادامه دادم:

- فکر نمی کنه شاید من دلم لبخندش رو هم بخواد!

- اگر نمی خوامی ببری حداقل برو در حیاط و باز بذار!

با تعجب به سمت خانوم فرخی برگشتم. نگاهش به رو به رو بود. جهت نگاهش را دنبال کردم و بی اختیار جیغ خفیفی کشیدم. همان جا کنار در به دیوار تکیه زده بود و من احمق ندیده بودمش. لبخندش عمیق شد:

- من فکر می کردم بد اخلاق باشم جذاب ترم!

با ترس نگاهش می کردم. چرا زمین دهان باز نمی کرد؟ خانوم فرخی به سمتم چرخید:

- حاجی حلیم نیاورد؟

نگاهم را به صورتش دوختم. کم مانده بود گریه کنم!

- من می خرم مادر.

و خطاب به من گفت:

- تا تو میز و بچینی من با حلیم بر می گردم.

نگاه شرمگینم را بالا آوردم و به چشم های خندانش دوختم. به معنای واقعی گند زده بودم.
نگاهش مهربان شد:

- وقتی برگشتم باید با هم حرف بزنیم.

و از اتاق خارج شد. می خواستیم حلیم بخوریم. آن هم سه نفره!

*مسافر کوچولو یا کیوان

سالها از زمانیکه مسافر کوچولو از سیاره خودش به زمین اومده میگذره!

مسافر کوچولو بعد از اینکه کنجاو شد که زمینو بشناسه و از سیاره خودش به عشق دیدن زمین و زمینها به سیاره ی زمین اومد، به کشورها و شهرهای مختلف سرک کشید. در ایران توسط یه خونواده که بچه دار نمیشدن به فرزندی پذیرفته شد. پدر خونواده یک کارمند دولتی بود که از ساعت ۶ صبح، از خونه بیرون میرفت و عصرها ساعت ۴، ذله و هلاک به خونه برمیگشت و لب تر نکرده پیکانشو برمیداشت و میرفت دم آژانس تا با کار کردن اضافه بتونه شکم زن و بچه شو سیر کنه و خرج تحصیل مسافر کوچولو رو بده! اولین مسئله ای که مسافر کوچولو رو تو شوک برد این بود که چطوری پدرش با این حقوق پایین از پس اجاره خونه، خرجی، قسط، پول آب و گاز و تلفن بر میاد؟ غیر قابل باور بود. وقتی از پدرش پرسید، باباش در جوابش گفت:

-پسرم، پول حلال برکت داره

و همین جمله تو ذهن مسافر کوچولو نقش بست!

سه تایی زندگی خوبی داشتن و در کنارهم با کمبودهایی که داشتن مدارا میکردن ولی مگه بقیه گذاشتن!! هرکی دست مسافر کوچولو رو تو دست مادرش میدید میگفت:

- آمنه! بچه از پرورشگاه گرفتی؟

وچقدر مادرش از این حرف غصه دار شد و اشک مهمون چشمای زیباش شد و مسافر کوچولو از ناراحتی مادرش دلش شکست و وقتی پدرش اون دوتا رو دید دلشکسته شد! اصلا اونروز روز دل شکستن بود! به خاطر اطرافیان از اون شهر کوچ کردن و به یه جای دور رفتن که فقط با قوم و خویشا از راه تلفن در تماس باشن! مسافر کوچولو از اون به بعد شاد شد چون همه دوستش داشتن. هیچکس نمیپرسید از کجا اومده و چرا اومده! همکلاسیاش دوستش داشتن. کارمندای صدا و سیما دوستش داشتن و کارتونشو پخش میکردن.

مسافر کوچولو به حرف پدرش گوش کرد و به دانشگاه رفت. نه اون رشته ای که دوست داشت چون سهمیه اون رشته در پذیرش افراد عادی کم بود. اون مجبور شد به رشته ای بره که کمتر علاقه داشت. باز هم حرفهای مردم دلشو شکوند که میگفتن:

- مسافر کوچولو تو که دوست داشتی پزشکی بشی، چی شد داری علوم آزمایشگاهی میخونی؟
مسافر کوچولو همه این حرفها رو میشنید ولی به روی خودش نمی آورد که مبادا مادر و پدرش ناراحت بشن!

با اومدن فوتبالیستا و بن تن و سایر هنر پیشه های کارتونی، همه مسافر کوچولو رو فراموش کردن، حتی صدا و سیما... دیگه کسی ازش امضا نخواست! دیگه صدا و سیما کارتونشو پخش نکرد! حتی وقتی ازش اسمشو میپرسیدن و میگفت "مسافر کوچولو" همه بهش میخندیدن و میگفتن:

- تو به این گندگی اسمت مسافر کوچولوئه؟

مسافر کوچولو اسمشم عوض کرد و اسم سیاره همسایه شو روی خودش گذاشت... کیوان!

شبا به اون سیاره ای که تنها دوستش گل سرخ بود فکر میکرد. چند بار گل سرخ بهش ایمیل داده که به سیاره شون برگرده ولی کیوان نمیتونست درسشو ول کنه! آخه اون داشت دکترای علوم آزمایشگاهی میگرفت و شاگرد اول هم بود و مایه فخر و مباهات خانواده ش. دیگه مردم فراموش کرده بودن که اون یه روزی میخواست پزشکی قبول بشه! همیشه همینطور بود. حرفشونو میزدن و دل مخاطبشونو میشکستن و بعد فراموش میکردن!

از طرفی اون ستاره رو تو دانشکده دیده بود و شبها دلش واسش تنگ میشد. درسته که مسافر کوچولو اسمشو کیوان گذاشته بود ولی هنوز هم همون مسافر کوچولو بود. مهربون و با گذشت...

یه روز کیوان فهمید که دیگه نمیتونه بدون ستاره زندگی کنه و باید تموم لحظات زندگی با حضور اون پر بشه!

دیده بود که دوستاش واسه اینکه به کسی ابراز علاقه بکنن اونا رو به کافی شاپ دعوت میکنن یا به پارک... هوا سرد بود. واسه همین کیوان، ستاره رو به کافی شاپ دعوت کرد. دست ستاره رو گرفت و با عشق تو چشماش نگاه کرد و گفت: دوستت دارم.

به همین سادگی! سادگی ای که فقط مخصوص مسافر کوچولو بود.

مادر و پدرش پیر شده و مته کیوان تنها بودن. ورود ستاره به زندگی سه نفره شون گرمایی دوباره به خونه شون داد!

امروز پنج ساله که از ازدواجشون میگذره. کیوان استاد دانشگاه شده! یه آزمایشگاه خصوصی داره. درآمدش خوب شده! ماشینش از اون گروناست، خونه ش بهترین جای شهره و یه دختر کوچولوی سه ساله به اسم مهتاب داره! دختر کوچولویی که وقتی بغلش میکنه و سرشو تو موهای فرفری کوتاهش میکنه و بو میکشه پر میشه از حس خوب زندگی تو زمین. ولی الان سه روزه که نه ستاره زندگیشو دیده و نه مهتاب شبهای سیاه زندگی رو!

چند روز قبل ستاره بهش گفت: کیوان تو خیلی عوض شدی! تو از موقعیکه وضع مالیت خوب شده فراموش کردی که همون مسافر کوچولویی بودی که تو بچگیت به همه کمک میکردی! تو مامان و بابای پیر تم یادت رفته! دو هفته ست که ندیدیشون! یادت رفته که یه مهتاب و یه ستاره بیشتر نداری! همش کار، همش پول! همش حرص! همش دیگه نمیتونم باهات زندگی کنم!

ستاره دست مهتابو گرفت و به خونه پدرشوهش رفت. ۳ روزه که اونجاست. کیوان حتی روش نشده به دنبالشون بره! چون یادش رفته بود که یه زمانی پدر و مادرش همه دورو بریهاشونو ول کردن تا مسافر کوچولو زندگی خوبی داشته باشه! اون یادش رفته بود که هر روز اگه نمیتونه پیش اونا بره، بهشون زنگ بزنه و احوالشونو پپرسه! اون یادش رفته که باید به همه کمک کنه! اون با مسافر کوچولوی بچگیاش خیلی فرق میکنه و این چیزیه که ستاره رو آزار میده والانم این حرفهاسه که باعث عذاب وجدان کیوان شده! اون فهمیده که اشتباه کرده و نباید شبیه بعضی از زمینیا میشده. آخه اون زمینی نیست، آسمونیه! مثل بعضی از زمینیا که معلومه آسمونی هستن و مته مسافر کوچولو رو زمین زندگی میکنن! ستاره، مسافر کوچولوی دوران کودکیشو میخواد...

از جاش بلند میشه و موبایلشو بر میداره و میره تو لیست شماره ها. یه شماره میگیره. بعد از چند تا بوق صدای دلنشین ستاره شو میشنوه:

-الو

- الو ستاره ی عزیزم. سالگرد ازدواجمون مبارک! دلم واسه همتون خیلی تنگ شده! حق با تو بود! با مامان و بابا حاضر شید. تا نیم ساعت دیگه میام دنبالتون بریم شام رستوران! مهتابو به جام ببوس. خدا حافظ.

در اون سمت اشک شوق از چشمای ستاره رو گونه ش میچکه!

مامان کیوان میگه:

- کی بود دخترم؟

ستاره درحالیکه لبخند شادی رو لبشه، رو به مادر شوهرش میگه:

- مسافر کوچولو...

*منم به جای اون بودم خودکشی میکردم

چندین سال از دیدنش گذشته. شاید ۲۰ سال. ولی هرچی فکر میکنم تو عمرم زنی به زیبایی اون ندیده م. خیلی زیبا بود، درست مثل فرشته های قصه مادر بزرگها!

تازه دوره کار آموزیم تو بخش اعصاب و روان بیمارستان شروع شده بود. موظف بودم که چند تا مریضو شرح حال بگیرم و تا آخر هفته نوشته هامو به استادم تحویل بدم. خیلی از بخش اعصاب و روان خوشم نمیومد، برخلاف دوستانم که با مریضها گرم میگرفتن و سر به سرشون میذاشتن و چند ساعتی رو با اونها خوش بودن!

دو روز گذشته بود و من هنوز نتونسته بودم با هیچ مریضی ارتباط برقرار کنم! کلا آدمی اجتماعی نبودم و در ارتباط برقرار کردن با آدمهای سالم مشکل داشتم، چه برسه با بیماران اعصاب و روان! از در بخش بیرون اومدم. پامو که تو محوطه بیمارستان گذاشتم، چشمم به یک جفت صندل گلی رنگ و ناخنهای زیبا و بلندی که لاک زرشکی داشت افتاد. اون موقع تازه مد شده بود که ناخنهای پا رو هم بلند کنن. چشمم از روی صندلها به بالا کشیده شد! پاها لخت تا نیمه های ساق، سفید و

خوش تراش بودند! دامن سبز پسته ای جیغی تنش بود و یک بلوز صورتی پررنگ که یقه بسته و حلزونی داشت! یک شال گلی هم سرش بود که به زور به گل موش بند شده بود! تضاد رنگهای لباسش باهم خیلی عجیب بود! یک سیگار گوشه لبش بود و لبخندی دلنشین به لبش داشت! با دیدن چهره اش یک لحظه از پلک زدن منصرف شدم! چقدر زیبا بود! ملیح و دوستداشتنی! به زور ۳۰ سالش میشد!

آب دهنمو فرو دادم و به درختی که پشت سرم بود، تکیه زدم و زل زدم به زیبایی چهره ای که نقاش طبیعت در این زن خلق کرده بود! از فاصله ۱۰ متری برق چشمای سیاهش جلب توجه میکرد! نزدیکتر رفتم. چشمم به مسیر لبخندش کشیده شد. چند تا بیمار مرد جوون، کنار حوض نشسته و به این زن چشم دوخته بودن! دومرتبه به زن نگاه کردم، چشمکی به یکی از مردها زد. اون مرد جوون بلند شد، به طرفش اومد و دستشو دراز کرد. زن قهقهه ای زد و خودشو عقب کشید. سیگار لبشو به مرد داد و انگشتاشو به علامت بای بای تکون داد و به سمت ساختمون بیماران زن رفت و مرد جوون هم به دنبالش!

در یک آن پرستار بخش آقایون دنبال مرد دوید و دستشو گرفت و به سمت ساختمون مردها برگردوند! رفتار این زن و خودش برام جالب شد! به سمتش رفتم و صدایش زدم:

– خانوم!

سرشو برگردوند و نگاهی به من انداخت و لبخندی دلنشین بهم زد و با عشو و ناز گفت:

– با من بودید؟

– بله. با شمام

– امرتون، داداش!

طرز صحبت کردنش واسم عجیب اومد. لاتی حرف میزد!

– من حمید رضا نیک مرام کار آموز بخش بیماریهای اعصاب و روان هستم. میتونم چند کلمه با هاتون صحبت کنم:

لبخندش واضح تر شد!

– آره جونو! کجا بریم؟

به نیمکتی که زیر درخت بود اشاره کردم و گفتم:

- اونجا... چطوره؟

- بیست بیسته! بریم

با هم به فاصله رو نیمکت نشستیم. دفترمو باز کردم و خودکارو از جیب روپوش سفیدم برداشتم:

- اسمتون و فامیلتون؟

- لیلا ولی همه لیلی صدام میکنن. تو هرچی دوست داشتی صدام کن! فامیلم حسن پور

- میشه پرسیم چرا اینجا بستری شدید؟

دو تا دستشو جلو آورد و برگردوند. رد بخیه به اندازه ۵ سانت روی هر دو تا مچش بود.

با تعجب پرسیدم:

- خودکشی کردید؟

- بله! جون!

یک کم حرف زدنش اذیتم میکرد ولی به روم نیاوردم! به هر حال بیمار بودن، نمیشد بهش ایراد گرفت.

- میشه علت خودکشتونو بگید؟

- خونوادگیه!

- یعنی چی خانوادگیه؟

- منظورم اینه که ارثیه! مادرم هم خودکشی کرد. البته ۱۶ سال قبل!

- کجا؟ و چرا؟

- خودشو از سد کرج پرت کرد! بابامو با یک زن تو خونه دید! البته دو سال بعد هم بابام مرد ولی اون به دلیل سوء مصرف مواد بود.

- شما چرا خودکشی کردید؟

- منم شوهرمو با یک زن تو اتاق خوابم دیدم!
- هیچی به اون خانم نگفتید؟
- خواهرم بود، چی میتونستم بگم!
- ابروهام از تعجب چنان بالا رفت که فکر کنم به محل رویش موهام چسبید:
- یعنی خواهرتون با شوهرتونه!
- ازدواج هم کردن! کار از این حرفها گذشته! امروز عصر هم دارن میان دیدنم!
- شما چی؟
- قبل از اینکه با هم ازدواج کنن، من طلاق گرفتم!
- گوشام سوت کشید. خدا صبرش بده! من اگه بودم همونجا سخته رو زده بودم و به خودکشی
نمیرسیدم!
- پرستار خانمها به سمتمون اومد و با صدای بلندی گفت:
- لیلا حسن پور!
- از جاش بلند شد و گفت:
- من برم جونم! دکتروم واسه ویزیت اومده! بای بای! بینمت بعدا!
- لبخند پسر کشی زد و همراه پرستار رفت.
- *****
- استادمو دیدم که از در بیمارستان در حال بیرون رفتن بود. به سمتش دویدم:
- استاد! استاد!
- سرشو به سمتم برگردوند:
- بله نیک مرام
- شما لیلا حسن پورو میشناسید؟

- آره. مریضه دکتر حسامیه.

- به نظرم علت خودکشیش کاملا منطقیه! منم به جای اون بودم، خودکشی میکردم!

استادم خنده ای کرد:

- برو بخش بیماری مانیا (شیدایی) رو بخون. در ضمن قسمت علایم توهم و هذیانو هم نگاهی بهش بنداز! پسر... تو قراره دکتر بشی! یک دکتر باید کارآگاه هم باشه!

استادم با خنده از من جدا شد و من با لبو لوچه ای آویزون از خجالتی که نزد استادم کشیده بودم، همونجا میخکوب شدم!

میگن اگه تو بارون با دلی شکسته دعا کنی، خدا جوابتو میده

*دومین شب عیده

همه فامیل دور هم جمع شدیم! چقدر خوشحالم که بعد از یکسال عمو و زن عمو میبینم! آخه اونها اهواز زندگی میکنن و ما تهران.

انقدر از صبح، واسه پذیرایی، چند تا پله آشپزخونه رو برای برداشتن شیرینی، میوه و آجیل عید، بالا و پایین رفتم، که پاهام زق زق میکنه!

از خستگی دست از کار میکشتم و پذیرایی رو به پریا خواهرم میسپرم.

کنار زن عمو میشینم:

- چطورید زن عمو؟ دلمون واستون تنگ شده بود!

- والا از دست این نوشین که واسمون وقتی نیمونه که بخوایم به تهرون بیاییم! آخه نه اینکه آقا

مسعود نامزدش شبها میاد خونه ما، همش درگیر اونیم! نه اینکه پسر پررویی باشه! عاشقه!

عاشق! یک نوشین میگه و هزارتا نوشین از بغلش با گل میریزه! فقط میگه نوشین جون پاتو رو

چشمام بذار راه برو که مبادا اذیت بشی! خدا حفظش کنه. به این میگن داماد! وقتی دامادای مردم

میبینم میگم خدایا هزار، هزار مرتبه شکرت که دخترمو سفید بخت کردی!

اشک تو چشمام جمع میشه! تقصیر من چیه که تو سن ۲۸ سالگی بیوه شدم؟ مگه خودم اینطوری

خواستم؟ کم جون دادم تو اون زندگی نکبتی؟ چند بار بردمش مرکز بازپروری تا ترک کنه ولی

نشد که نشد! از کمپهای عادی گرفته تا کلاسه‌های NA و این آخریها هم بستری تو بیمارستان! سه سال تموم دندون رو جگر گذاشتیم و نداشتیم خونواده م بفهمن که شوهرم معتاد به دیازپامه تا موقع فوتش خودشون فهمیدن! عالم و آدمو بسیج کردم تا سیروس رو ترک بدن! کی باور میکرد آقای دکتر سیروس پورزند متخصص بیماریهای عفونی به دلیل سوء استفاده از مواد مخدر فوت کنه! مگه گذاشتیم صدای خونواده م در بیاد! گفتنش تف سر بالا بود! بابام یادمون داده بود که باید صورتونو با سیلی سرخ نگه داریم! لبمون بخنده حتی اگه دلمون پر خون باشه! به همه گفتیم سیروس، سگته قلبی کرده! هرچند که باز محکوم شدم به اینکه حتما زنش زیاده خواه بوده که تو این سن و سال، شوهرش انفارکتوس قلبی کرده وگرنه مرد ۳۸ ساله رو چی به سگته قلبی!

بعد از یکسال پاشدن اومدن به خونمون تا دلمو با حرفاشون چاک چاک کنن! این شد نتیجه دلتنگی من به عمو و زن عموم! امون از زبونی که همپای نیش عقرب باشه تا آخرین سلول جگر آدمو میسوزونه!

از جا بلند میشم و میرم پای پنجره. نگاهی به آسمون میکنم. میگن اگه تو بارون با دلی شکسته دعا کنی، خدا جوابتو میده! آسمون صافه صافه! حتی یک لکه ابر هم نیست! گوشه موبایلمو برمیدارم و به دوستم که تو گیلان زندگی میکنه یک پیغام میدم:

-اگه بارون اومد، واسم دعا کن!

یک ساعت بعد جوابش میاد که داره بارون میاد اونم چه بارونی! واست دعا کردم.

از اتاق بیرون میام مشغول پذیرایی میشم. دیگه به سمت زن عموم نمیرم بسه هرچی دل تنگمو باز کرد!

صدای موبایل زن عمو بلند میشه! با خنده و سرخوشی میگه: -نوشینه! حتما با آقا مسعوده! زنگ زدن حالمو پیرسن! بچه م مسعود همیشه همینطوره دو روز که ما رو نمیبینه دلتنگمون میشه و زنگ میزنه!

زن عمو به اتاق میره! از پشت در اتاق رد میشم. صداش میاد:

- چی گفتی؟!..... گرفتنش؟!..... کجا؟!..... تو پارتی؟!..... با یک دختر؟!!

صدای جیغ زن عمو تو خونه میپیچه و بعد از چند ثانیه صدای مامان که میگه:

- پرستو بدو برو یک لیوان آب قند بیار!

*نسترن یه چیز دیگه ست

از موقعیکه یادم میاد همه تو فامیل میگفتن، نسترن یه چیز دیگه ست! ما که مطمئنیم اون زودتر از نسرین عروس میشه! انگار نه انگار که این دوتا خواهرن! والا ما هنوز هم شک داریم که تو بیمارستان نسرین عوض نشده باشه!

نسرین ۳۲ سالش بود و من ۲۵ سال! تو فامیل ما ۲۵ سال یعنی ترشیده، چه برسه به ۳۲ سال! خواستگار بود که گر و گر از در و پنجره واسم میومد ولی بابا حرفش یک کلام بود:

- اول نسرین، بعد نسترن! آسیا به نوبت!

سالی یکمترتبه، یکی در خونه مونو میزد و واسه نسرین میومدن خواستگاری! بیچاره نسرین همشونو می پسندید ولی اونها میرفتن و پشت سرشونو نگاه نمیکردن!

آخه، طفلکی نسرین زیبا نبود! چهره ای داشت کاملاً برعکس من! بیچاره از پوست هم شانس نیوورده بود! هرچی جوش غرور جوونی بود، در سن ۱۴ سالگی تو صورتش در اومد! جوش که نبود، هرکدوم یک کوه آتشفشان که آخرش هم یک گودال از خودشون رو صورت آبجی بیچاره م جا گذاشتن! اینهمه هم دوا درمونش کردن ولی فایده نداشت!

ولی در عوض اخلاقی داشت مثل ماه! انگار خدا اخلاق نسرینو از روی فرشته هاش کپی برداری کرده بود! خانم، با شخصیت و کدبانو! برعکس من که لوس و یکدنده و مغرور! رو بهم میدادن با سایه م دعوا میکردم که دنبالم نیاد!

این آخریها به خواستگار نابیناش هم راضی شده بود. اونم واسه اینکه میگفت:

-نسترن، از من گذشته که بخوام روی دلم کسی رو انتخاب کنم. نمیخوام تو هم پا به پای من بسوزی! ولی مادر پسره، رو ترش کرد و رفت. حالا بهونه ش چی بود؟ نوه م زشت میشه! ای تف به روی هرچی آدم نفهمه!

بالاخره یکروز بعد از چند ماه، در خونه مونو زدن! یک خواستگار بود. یک مرد ۴۶ یا ۴۷ ساله. بدون مو، قد کوتاه و شکم گنده که یک عینک ذره بینی هم به چشمش بود!

وارد سالن پذیرایی که شد، از پشت در اتاق نگاهش کردم. رومو اونور کردم و گفتم: عُق! این که از زشتی دست شیطونو قفلو زنجیر کرده! والا! اگه نسرين جواب مثبت بده، رسما شک میکنم که تو سرش به جای عقل گچه!

ولی نسرين جواب بله رو داد و آقا داوود قماشچی که شغلشم پارچه فروشی بود، داماد ما شد! و مراسم عقد و عروسی نسرينو با هم گرفتن تا مبادا داماد زیرش بزنه! طفلکی خواهرم!

نسرين خیلی منو دوست داشت و همیشه به خونه زنگ میزد و بهم میگفت که شام و نهار پیششون برم! خصوصا بعضی روزها که آقا داوود واسه نهار خونه نمیومد.

هرچی آقا داوود، صورتش زشت بود، سیرتش زیبا! روزی چند بار دستهای نسرينو میبوسید و میگفت:

–خانم گلم، باید این دستها رو که غذاهای به این خوشمزگی میبزه طلا گرفت! خدا همه صفات خوبو تو زن من جمع کرده! مهربونی، دلسوزی، خونه داری!

آقا داوود یک نسرين میگفت و صد تا نسرين از بغلش میریخت. فقط این کار شدنی نبود وگرنه چشماشو زیر قدمهای نسرين میذاشت!

خواهرم خیلی خوشبخت بود و من یکروز به خودم اومدم که بله! دارم به خواهرم حسودی میکنم! هرچی با خودم کلنجار رفتم که این حس بدو از خودم دور کنم نشد که نشد! بالاخره فهمیدم که این حس از کجا آب میخوره! من عاشق شوهر خواهرم شده بودم! همون آقا داوود زشت، دل و ایمونمو برده بود! شده بودم زلیخا که یوسفمو تو چهره ی شوهر خواهرم می دیدم! انقدر در این عشق غرق شدم که چشمهام کور شد و هیچی رو ندیدم! بی دلیل خواستگارامو رد میکردم! همه رو با بهونه گیریهام، عاصی و کلافه کرده بودم! یکروز طاقت نیاوردم و به مغازه پارچه فروشی آقا داوود رفتم و بهش گفتم که عاشقشم ولی اون به من گفت که یک موی گندیده نسرينو با صدتا مثل من عوض نمیکنه! همون روز تو حموم رگمو زدم! مامانم از بیخبری ام تو حموم نگران شد و به اونجا اومد و منو دقایق آخر نجات داد! هنوز عمرم به این دنیا باقی بود! موندم تا تقاص پس بدم! ولی بعد از اون، آقا داوود مغازه شو فروخت و همراه خواهرم از شهرمون رفتن! همه فهمیدن که من خودکشی کردم، هرچند دلیلشو نمیدونستن... بخیه های رو مچ دستم اونچنان واضح بود که نمیشد از کسی مخفی کرد! یک عده هم گفتن که بی آبرو شدم! همین حرفها باعث شد که خواستگارام ته بکشن و من ۳۲ ساله بی شوهر بمونم با دلتنگی خواهری که ۶ ساله ندیدمش و

مامان و بابا هم بهم نمیگن که با شوهرش کجا رفته! فقط میدونم یک پسر ۴ ساله به اسم سهیل داره! عکسشو دزدکی تو کیف مامان دیدم. پشیمونم ولی پشیمونی دردی ازم دوا نمیکنه! آقا داوود گفته اگه نسرين هم نسترنو ببخشه، من نمیبخشم!

شما بگید من چکار کنم؟؟؟

*واقعا تقصیر کی بود؟

ثریا، یکی از همکلاسیهام بود. دختر خوشگل و با شخصیتی بود. با هیچکی صمیمی نمیشد ولی همه دوستش داشتن. هر کی بهش پیشنهاد ازدواج میداد قبول نمیکرد.

به اندازه موهای سرش از پسرای دانشکده خواستگارش شدن! ولی همه رو رد میکرد و میگفت:

- تصمیم ازدواج ندارم!

همیشه واسم سوال بود که چرا با اینهمه خواستگار خوب ازدواج نمیکنه؟

روزیکه واسه کارهای فارغ التحصیلی به امور دانشجویی دانشکده رفته بودم، دیدمش. یه پسر بچه ۶ ساله همراهش بود. فکر کردم داداششه که با خودش آورده دانشکده!

جلو رفتم و سلام کردم! خیلی گرم جواب سلاممو داد. ازش پرسیدم:

- داداشته؟

لبخندی زد و گفت:

- بچه امه...

با شنیدن جوابش هنگ کردم:

- بچه اته؟؟؟

- آره

- مگه تو ازدواج کردی؟

- خیلی وقته. ۷ ساله

- پس واسه چی به کسی نگفتی؟

- قصه ش طولانیه

ازش دعوت کردم تا به کافی شاپ دانشکده بریم. پشت میز که نشستیم ازش دلیل پنهان کردن ازدواجشو پرسیدم. اول از جواب دادن طفره میرفت ولی بعد از چند دقیقه گفت:

- اگه بگم، به کسی نمیگی؟ هرچند که واسه من فرقی نمیکنه چون دارم با بچه م میرم شهرستانمون!

معارض و بیتاب گفتم:

- حالا میگی چرا ازدواجتو ازمون مخفی کردی؟

- چون خجالت میکشیدم که ازم پرسن شوهرت چکاره است!

- مگه شغلش چیه؟

- شاگرد ساندویچی

دهنم از تعجب باز موند:

- یعنی چی؟ نمیفهمم؟

- پسر عمه امه. وقتی به دنیا اومدم، نافمو به اسم اون بریدن! رسم خونادمونه! از سال سوم راهنمایی میخواستن منو عقدش کنن ولی جلوی همشون وایستادم و پامو تو یک کفش کردم که میخوام درس بخونم. همون سال دیپلم گرفتن داروسازی دانشگاه تهران قبول شدم، بابام نمیداشت پیام دانشگاه و میگفت "باید زنش بشی!" گفتم "اگه نذارید برم دانشگاه خودکشی میکنم."

دستشو که همیشه یه مچ بند مشکی دورش بود بهمون نشون داد. رد بخیه بود!

ادامه داد:

- فکر کردن شوخی میکنم و میخوام اونها رو بترسونم. منو به زور به عقد پسر عمه م در آوردن. همون شب رگمو زدم. بابام که دید من تهدیدمو عملی کردم از خر شیطان پایین اومد و با ادامه تحصیل موافقت کرد. اون موقع ستار شوهرم، بیکار بود واسه همین با من به تهران اومد که

دانشگاه برم. بماند که این چند سال چه خونی به جیگرم شد تا تونستم درس بخونم! تو عقد حامله شدم یعنی ترفند عمه م بود تا من ادامه تحصیل ندم. تموم این مدت هم درس میخوندم، هم بچه داری میکردم و هم طعنه ها و کنایه های ستارو تحمل میکردم. تا تقی به توقی میخورد میگفت:

- معلومه نباید مارو دیگه قبول داشته باشی! از ما بهترن دیدی، ما دیگه واست آخ شدیم.

اشک گوشه ی چشمشو با سر انگشتش گرفت و با بعض ادامه داد:

-به خدا دنبال این نبودم که شوهرم دکتر باشه! نه به خدا! ولی ما دوتا اصلا حرف همو نمیفهمیدیم. هرکدوم از یه دنیای جدای بودیم. اگه ستار تو سوم راهنمایی درسشو ول نمیکرد و حداقل وارد یه رشته ای تو دانشگاه میشد، انقدر با هم مشکلات فکری و عدم تفاهم نداشتیم! تازگیها هم تو جیش عکس یه دختر پیدا کردم. ازش که پرسیدم گفت:

-کسیه که درکم میکنه!

نفسشو بیرون داد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-نمیدونم مقصر کیه؟ من؟ اون؟ خانواده م که سر یه رسم غلط، چشم بسته دختر دانشجوشونو دادن به یه پسر بیسواد؟ واقعا موندم مقصر کیه؟ بچه م هم این وسط شده گوشت قربونی! ستار هم این آخریها چند بار گفته که ثریا نه من حرف تو رو میفهمم و نه تو حرف منو! الانم از دادگاه خانواده میام. از هم جدا شدیم. حضانت بچه رو هم خودم گرفتم. چند روز دیگه دارم میرم شهرستانمون! میخوام بقیه عمرمو صرف بزرگ کردن بچه م و کارم بکنم.

نسکافه مونو که خوردیم از هم جدا شدیم و من مونده بودم که واقعا تقصیر کی بود؟

*ولی من به شانس بیشتر معتقدم تا خوشگلی

امروز روز تولدمه. ماه قبل با همه دوستهام قرار گذاشتیم که شام به یک رستوران بریم ولی دیشب به همه زنگ زدم وگفتم که یک کار واجب پیش اومده و برنامه امروز باشه واسه چند روز دیگه!

مانتو و شلوارمو که از جنس لی و به رنگ آبی آسمونیه میپوشم! این رنگ به چشمهای سورمه ایم خیلی میاد! همه میگن پریناز خوشگله ولی من به شانس بیشتر معتقدم تا خوشگلی!

بالاخره تونستم کوروش رو راضی کنم تا باهم بریم بیرون و حرف بزنینم! آخه تا کی میخوایم با ایما و اشاره به هم بفهمونیم که همو دوست داریم؟ ۲۴ سال سنمه! اونم ۲۸ سالشه. به هم میایم نه؟ فقط سنامون نیست که به هم میاد، هردوتامون موقعیت خنوادگی خوبی داریم، مدرک دانشگاهی داریم، وضع مالیمون خوبه و از همه مهمتر اینکه همو دوست داریم! اینو از نی نی چشماش میخونم، وقتی که هر دوتامون بهم زل میزنیم و واسه چند ثانیه نگاهمون در هم قفل میشه! تنها عییش اینه که خجالتیه! همیشه این منم که در صحبت کردن پیشقدم میشم. این منم که بهش نگاه میکنم و عشقمو به اون هدیه میکنم و بهش اجازه میدم تا نگاهشو به نگاهم بدوزه ولی همون چند ثانیه نگاهش کافیه که من بفهمم چقدر عاشقمه! پدرم دیروز صبح در اومد تا راضیش کردم امروز عصر با هم به پارک ملت بریم و حرف بزنینم. مگه قبول میکرد؟! همش بهونه های بنی اسرائیلی میاورد. به دروغ گفتم میخوام در مورد یکسری از پرسنل شرکت، خصوصی باهش صحبت کنم تا قبول کرد! منکه میدونستم از شرم و حیای زیادشه که قبول نمیکرد! ولی چه اشکالی داره بذار ایندفعه یک دختر تو بیان عشق پیشقدم بشه! آسمون که به زمین نیاد! برام مهم بود که همین امروز ببینمش! میخواستم روز تولدم با روز برملا شدن عشقم به اون یکی باشه و هر سال، واسه هر دو تولد بگیرم یکی واسه سالروز متولد شدنم و یکی واسه تولد عشقم!

از موقعیکه تو شرکت پدر کوروش استخدام شدم، زندگیم هم رنگ دیگه ای گرفته! رنگ عشق. به همین لطافت و زیبایی...

از خونه بیرون میام. هنوز به خیابون اصلی نرسیده یکی صدام میزنه:

- پریناز جون...

سر میچرخونم.

خانم مشیریه. همسایه دیوار به دیوارمون. پسرش ۲۹ سالشه. خوشتیپه! خیلی خوش تیپ تر از کوروش، دانشجوی دکترای فیزیک صنعت شریفه. چند بار به مامانم گفته که "واسه خواستگاری پریناز جون میخوایم بیایم" ولی من یک جوری دست به سرشون کردم. آخه من نمیتونم کس دیگه ای رو به عنوان همسر قبول کنم! فقط کوروش!

صداش منو از عالم خیال بیرون میاره:

- یه دقیقه وایستا دخترم...

منتظر می‌شم تا بهم برسه.

- سلام خانم مشیری. حالتون چطوره؟

- سلام گل! خوبم. راستش چند روز پیش با مامانت واسه اون موضوع همیشگی صحبت کردم و مامان بهم گفت که شما مخالفت کنید. به خدا فرشاد من پسر خوبی!

- شما درست می‌فرمایید خانم مشیری ولی من نمیتونم!

- آخه چرا؟

چرا حقیقتو نمی‌گم! مگه من کوروشو دوست ندارم و اونم منو! امروز که من بهش ابراز عشق کنم، اونم اقرار میکنه و بعدش با خونواده ش میان خواستگاری و انشا... خیلی زود نامزد میشیم! من میدونم که من و کوروش مال همیم!
خیلی محکم جواب میدم:

- ببخشید خانم مشیری، من نامزد دارم

متعجب میشه:

- چی؟! نامزد داری؟! پس چرا مامانت نگفت؟

- آخه اون موقع معلوم نبود! الان هم دارم میرم دیدن نامزدم!

- پس ببخشید پریناز جون مزاحمت شدم

- خواهش میکنم

سوار تاکسی در بست می‌شم و به راننده میگم که منو به پارک ملت ببره!

از تاکسی پیاده می‌شم. کوروش هم از ماشین ال نودش با یک دختر خانم هم سن و سال من پیاده میشه! وای! این بشر چقدر خجالتیه! خواهرشو با خودش آورده تا با هم تنها نباشیم! شایدم می‌خواد از من خواستگاری کنه! آخه مامان و باباش هفته پیش واسه دیدن برادر بزرگش رفتن سوئیس. واسه همین خواهرش اینجا می‌خواد از من خواستگاری کنه و جواب قطعی بگیره تا زمانیکه مامان و باباش آخر ماه برگشتن، بیان خونمون و رسماً خواستگاری کنن!

خندون به طرفش میرم:

– سلام آقای مهندس نیازی

– سلام خانم مهندس فاخر

لبخندی به روم میزنه و روشو به سمت اون خانم میکنه:

– معرفی میکنم. نامزدم سپیده! قراره از فردا همکار شما بشه!

*همخونه

از اتمام وقت کاری ام خیلی گذشته بود. روز پرکاری را داشتیم. در حال جمع کردن وسایلم بودم که منشی وارد اتاقم شد:

– خانم دکتر، یه مریض دیگه داریم...

خیلی جدی رو به منشی گفتم:

– مگه نگفتم بعد از ساعت هشت مریض پذیرش نکن؟

دختر بیچاره دست و پایش را گم کرد. فهمیدم که زیاده روی کردم. لبخندی به رویش زدم:

– بگو بیاد تو... ولی دیگه مریض پذیرش نکن

– چشم خانم دکتر

دختری جوان با آرایش بسیار غلیظ و موهای بلوند در معرض نمایش، به همراه مردی که حداقل بیست سال از او بزرگتر بود، وارد اتاق شد. شادی از سر و رویش میبارید و خنده های بلندش دندانهای سفیدش را کاملا نمایان کرده بود. چشمم به لاک قرمز روشن ناخنهای دستش افتاد.

با عشوه ی نچندان زیبایی گفت:

– سلام خانم دکتر

نگاهی گذرا به او و مرد همراهش انداختم:

– سلام عزیزم... بفرمایید بشینید

با خنده رو به مرد کرد:

– عزیزم، شما بیرون منتظر باش...

مرد نگاه ناراضی ای کرد و از اتاق بیرون رفت.

با عشوه و ناز روی صندلی کنار میز نشست.

نگاه مهربانی به او کردم:

– مشکلتون چیه؟

خنده ای کرد و در جوابم با حرکت دادن دست روی صورتش، با عشوه ی تمام گفت:

– مریض نیستم واسه از بین بردن رد جوشهای صورتم اومدم...

نگاهی به صورتش انداختم. زیر یک من کرم پودر و رژ گونه تنها چیزی که معلوم نبود، رد جوشهایی بود که با زدن آنهمه مواد آرایشی میخواست نارضایتی اش از آنها را اعلام کند ...

لبخند مهربانی زدم:

– عزیزم... منکه نمیتونم زیر این همه مواد آرایش رد جوشها رو ببینم. لطفا پاکشون کن!

صورتش را جلو آورد و انگشتش را روی چند جا حرکت داد:

– ببینید! اینهاشون... نمیتونم آرایشمو پاک کنم. الان میخوام برم واسه شام رستوران. کیف لوازم آرایشمو یادم رفته با خودم بیارم.

سعی کردم با ذره بین رد جوشها را بین آنهمه کرم کشف کنم. همینطور که در حال کند و کاو صورتش بودم آهسته گفتم:

– از رد جوشها واجب تر وزنته! فکر نمیکنی با این سن و سال کمت یه خورده وزنت زیاده؟

چنان بلند خندید که نا خودآگاه خودم را به عقب کشیدم.

با لحنی که در آن نه تاسف موج میزد و نه شرمساری گفت:

– افزایش وزنم به خاطر نوشیدنیهایی که با ارسالن میخورم... غذام زیاد نیست ولی

خوب میفهمیدم منظورش از نوشیدنیهایی که با ارسالن میخورد چیست. به میان کلامش پریدم:

- میدونید از نظر علمی ضررش بیشتر از منفعتشه؟!

بلندتر خندید:

- چاره ای ندارم... ارسالن یه همپا میخواد

طرز صحبت کردن و ارسالن گفتنش کمی مرا مشکوک کرد:

- ارسالن همسرتونه؟

با چشمهای درشت و لنز زده اش نگاهی به صورتم کرد و با صدایی که مملو از ناز و خرسندی بود گفت:

- نه ... همخونه امه!

ابروهایم به حالت تعجب بالا رفت:

- همخونه تون؟

- بله خانم دکتر... همون آقای که با من اومد داخل.

حس کنجکاوی ام فوران کرد. ذره بین را کنار گذاشتم و چشم در چشمش شدم:

- خونواده ت خبر دارن؟

- نه... بهشون گفتم که تو یه کارخونه کار میکنم.

- همیشه که نمیتونی بگی تو کارخونه ای...! کار تو اونجا هم شیفت خاصی داره! بالاخره میفهمن

- نمیفهمن خانم دکتر بهشون گفتم سه شب، شب کارم و سه روز هم روز کار. اضافه کاری هم

دارم. اینا رو گفتم تا واسشون سوال برانگیز نباشه! اگه کارم داشتن به موبایلم زنگ میزنن.

با حیرت پرسیدم:

- چند سالته؟

- ۲۸ سال

- و اون آقا؟

پنج‌جاه و یک سال

زندگی اش برایم جالب شده بود. برای اولین بار بود که با چنین فردی برخورد داشتم:

- تا حالا نشده پدر و مادرت بخوان بیان کارخونه ببینت و یا بخوان اونجا زنگ بزنی؟

- آدرس کارخونه ای که دوستم اونجا کار میکنه بهشون دادم. با دوستم هماهنگ کردم که اگه اومدن سریعا در جریانم بذاره تا خودمو برسونم ولی خانم دکتر کدوم پدر و مادریه که پاشه بیاد بیرون و دنبال دختر ۲۸ ساله ش بیفته و یا بیاد دم کارخونه چکش کنه ...

- تا حالا شماره تلفن کارخونه رو ازت نخواستن؟

- به نظرتون منطقیه که بخوان به اوپراتور کارخونه زنگ بزنی تا من رو از بین اون همه پرسنل پیدا کنه و گوشی تلفن رو وصل کنه، اونم وقتی موبایل هست؟

در دلم به سادگی ام خندیدم...

از درمان رد آکنه های صورتش فراموش کردم و سوالاتم را ادامه دادم:

- چرا اینکار رو کردی؟

- چون نیاز داشتم. هم مادی و هم روحی و هم جسمی!

با حیرت در چشمهایش زل زدم:

- فکر میکنی راه درستی رو انتخاب کردی؟

خیلی محکم جواب داد:

- صد در صد

چنان مطمئن جواب داد که یک آن من هم باورم شد که کارش درست است! ادامه دادم:

- چرا واسه رفع نیازها از دواج نکردی؟

صدای قهقهه اش بالا گرفت:

- ازدواج...؟ یعنی فکر میکنید خواسته هام تامین میشه؟

- چرا که نه... یک ارتباط کاملا شرعی و عرفی که میتونه خواسته هاتو بر آورده کنه!

نگاهش رنگ غم گرفت و در چهره ام ماند:

– ما سه تا خواهریم... دو تامون ازدواج کردن و من از زندگی اونها درس گرفتم و این راه رو انتخاب کردم.

خواهر بزرگترم زن پسر عمه م شد. از همون روز اول ازدواج مشکلاتشون شروع شد. هر دو تا دانشجو بودن... با وجودیکه پدرم با پسر عمه ام یا همون دامادمون خیلی کنار اومد ولی باز هم سختیها دست از سرشون بر نداشت...

خرید طلای عروسی، لباس عروس، آینه و شمعدان، رهن خونه، خرید جهاز و مخارج عروسی باعث شد که اول زندگی هر دو تا شون تا خرخره برن زیر قرض... مگه پدرم چکاره است؟ یه کارمند بازنشسته ی یکی از ادارات دولتی... والا کلیه هاشم سنگ سازه و گرنه یکی از کلیه هاشو واسه مخارج ازدواج خواهرم میفروخت... خودم با دو تا گوشه‌های خودم شنیدم که تو اتاق به مادرم میگفت...

خواهر بزرگم ۶ ساله که ازدواج کرده با وجود اینکه هر دو تا شون ۲ ساله فارغ التحصیل شدن، هنوز ننوستن یه کار ثابت پیدا کنن. با حقوق ماهی ۳۰۰ تومن کدوم زندگی الان میچرخه...؟ هر دو تا باهم ۶۰۰ تومن حقوق میگیرن، اون هم بدون بیمه! کرایه خونه که چه عرض کنم یه سوویت یه اتاق خوابه به اندازه ی یک قلک که ماهی ۴۰۰ تومن بابت اجاره ش میدن... خرج بچه شون رو هام هم به کنار که قوز بالا قوز شده. میدونید تا حالا چقدر دستی از من پول قرض گرفته؟ با وجود اینکه شوهرش شبها دم آژانس کار میکنه ولی هنوز هشتشون گروهی نهشونه! این از آخر و عاقبت دو تا لیسانس جامعه... همین مشکلات مالی باعث شده که تو زندگی بهم دلسرد بشن و دائما اختلاف داشته باشن!

زندگی خواهر اولم واسمون عبرت شد که دومی رو به فردی بدیم که دستش به دهنش برسه... شوهر خواهر دومم وضع مالیش خوبه ولی از همون مردهاست که میگن امان از روزیکه مرد شلوارش دو تا بشه!

اهل همه جور تفریح مجردیه... تا حالا چند بار خواهرم عکس دخترهای ناجور تو کیف دستیش پیدا کرده! تازگیها دست بزن هم پیدا کرده... دو ماهه که خواهرم با بچه ی دو ماهه ش اومده خونه ی بابام قهر!

شوهرش پیغام فرستاده همینیه که هست میخوای بخواه نمیخوای هری!!! شما هم اگه به جای من بودید همین کارو میکردید. درسته که ارسالن همسر شرعی و قانونی من نیست ولی هفته ی اول نشده یه پراید انداخت زیر پام... چون زن و شوهر نیستیم مسئولیت چندانی نسبت به هم نداریم. بیشتر با هم خوش هستیم تا ناخوش. شوهرم که نیست بخوام رو تفریحات و یا کارهای دیگه ش گیر بدم. یه خونه واسم گرفته که وسایلش رو خودش آورده. پول تو جیبیم رو میده و تفریحاتمون رو با هم داریم. مگه آدم چی میخواد از دنیا؟

در همین موقع در اتاق زده شد. در حالیکه از شنیدن حرفهای اون خانم گیج و منگ شده بودم سرم را رو به در کردم:

– بفرمایید داخل

آقا ارسالن پا به داخل گذاشت و رو به همخونه ایش گفت:

– خانمی، کارت تموم نشد؟ بچه ها تو رستوران منتظرن

شل و وارفته جواب دادم:

– بیرون تشریف داشته باشید الان داروهاشونو مینویسم

در حالیکه داروها را روی سرنسخه می نوشتم از خودم پرسیدم:

– تا کی این معضلات باید گریبانگیر نسل جوون ما باشه که اونها رو به بیراهه بکشونه؟

*یک روز متفاوت

توی شرایط خاصی قرار داشتیم و باید همه ی حواسم رو به حال متمرکز می کردم ولی ناخواسته ذهنم می رفت به یک ماه پیش...

اسمش احسانه. تقریباً می شد گفت توی پسرهای کلاس.. نه! تو پسرهای دانشگاه از لحاظ جذابیت حرف اول رو می زد. ولی خب اهل بگو و بخند با دخترها نبود. یا حد اقل من ندیده بودم. ولی توی جمع پسرها یا کل کل با استادها خودش به تنهایی یه بمب خنده بود.

یعنی اگر یه روز نمی اومد دانشگاه هیچ کس دل و دماغ تو کلاس موندن و نداشت. از لحاظ تیپ و ظاهر هم که اوف! شدیداً دختر کش!!!

من هم از قاعده کشته شده ها مستثنی نبودم. البته هر کس دوست داره بین خودش و بقیه فرق بذاره. فرق من این می تونست باشه که اهل پا جلو گذاشتن نبودم. مثل چند تا از دوست هام که ضایع شده بودن.

گفتم یه روز متفاوت! آره اون روز یه روز متفاوت بود.

روزی که ما احسان رو با یه تیپ متفاوت، با یه ماشین متفاوت و همین طور یه اخلاق جدید دیدیمش!

داشتیم دسته جمعی به سمت در ورودی دانشگاه می رفتیم که صدای جیغ الهام باعث شد همه گردن ها به سمتی که اشاره می کرد بچرخه:

- این احسان نیست؟!!

و احسان با یه پیراهن جذب سفید و یه شلوار پارچه ای خوش ایست مشکی با دمپایی های پلاستیکی سفید از نیشان وانت امداد خودرو پیاده شد!!!

این فقط شروعش بود. یه پلاستیک مشکی دسته دار توی دستش بود و در حالی که اون رو بازی می داد با لبخند ژکوند از جمع دهن بازمونده ی ما رد شد و سلام کرد.

سلام کرد!!! لبخند زد!!!

توی کلاس هیچ کل کلی نداشت، بیشتر دوست هاش اون و دست می انداختن. حتی یک بار پرهام با خنده گفت:

- بچه شغلش امداد به خودروهای مردمه تو عملیات زده کفش ها رو پاره کرده و چون نتونسته قید درس رو بزنه با دمپایی هم که شده اومده دانشگاه.

حتی وقتی توی حیاط پاهانش به هم پیچید و افتاد تو سبزه های تازه آبیاری شده باز هم مظلومانه لبخند می زد. نمی دونم چرا این ظاهرش رو بیشتر می پسندیدم! حتی یکی دو تا از دخترهای جمع خودمون هم گفتن که چقدر ذاتش بی کلاسه!

وقتی پرهام من و کشید کنار و راجع به علاقه‌ی احسان صحبت کرد نتونستم نگاهم رو از پسر مغروری که حالا قسمت سینه‌ی پیراهنش سبز رنگ شده بود و پلاستیک مشکی رو توی دستهایش بازی می‌داد و دمپایی‌های سفید پلاستیکیش بدجور توی ذوق می‌زد بگیرم. حالا سر سفره عقد کنار پسری نشستیم که یک ماه پیش سر پیچ دانشگاه ماشینش خراب شده بود و کفشی که بر اثر بدشانسی در حال پیاده شدن از ماشین پاره شده بود و به اجبار دمپایی‌های زاپاسی داخل ماشینش رو پاش کرده بود و از ماشین امداد خودرو خواسته بود اون و تا دانشگاه برسونه.

پسری که بدشانسی‌های اون روزش نتونسته بود مانع اومدنش به دانشگاه بشه و نتونه درخواست ازدواجش رو بده!

من به اون روز فکر می‌کنم، به روزی که برای هر دومون متفاوت بود...